

کارت های پشت رو

« تراژدی اسپانیایی در دو پرده و چهار صحنه »
برنده ی جایزه ی ملی تآتر در 1958

اثر آنتونیو بوئرو بایخو

این اثر به تاریخ 5 نوامبر 1957، در تماشاخانه ی رینا ویکتوریا، در شهر مادرید، به کارگردانی فرناندو گرانادا و با صحنه آرایبی امیلیو بورگس، برای نخستین بار به صحنه رفت.

شخصیت ها به ترتیب ایفای نقش:

آدلا..... Adela

آنیتا..... Anita

خوان..... Juan

کلیه ی حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به مترجم آن بوده و مرکز انتشاره از آن منوط به مجوز کتبی وی است

litopeyman@gmail.com

Juanito.....خوانیتو

Mauro.....مائورو

«پرده ی نخست»

صحنه ی اول

اتاق نشیمنی، واقع در خانه ای قدیمی ساز، که به عنوان غذاخوری نیز مورد استفاده قرار می گیرد. اثاثه ای آبرومندانه، اما بی رنگ و لعاب و ناهمگن: پرده هایی از مُدافتاده. من حیث المجموع رنگ مایه هایی از ترک گفتگی، روزمرگی کسالت بار و ناهماهنگی ناشی از باری به هرجهت بودن محسوس به نظر می آید. کف پوش چوبیِ اتاق جلا ناخورده است؛ دیرزمانی است که دیوارها رنگ کاری دوباره نشده اند. پایین تنه ی بلند دیوارها با کاغذ دیواری ای به رنگ بلوطی تیره، که منقوشات مرصع گونه ی لوزی شکل دارد، پوشیده شده است. قرنیزی بزرگ دیوارها را از سقف جدا می کند. لامپی الکتریکی، آویخته از مرکز گچ بری مدوری که بر وسط سقف قرار دارد، و به نوبه ی خود رنگ آمیزی شده است. نوعی رنگ رفتگی، سفیدی گچی را که قرنیز از آن ساخته شده است، می نمایاند. در جلو صحنه ی چپ، بالاخانه قرار دارد که در آن باز است. در کنجی که جناح این سمت با دیوار انتهایی می سازد، یک میز گوشه دیواری قرار دارد که به عنوان بار مورد استفاده قرار گرفته، بر آن اشیاء دم دستی نظیر قوطی حلبی محتوی لوازم دوخت و دوز، یک زیرسیگاری و یک تُنگ لیکور دیده می شود، به انضمام یک راهنمای تلفن که در این ازدحام سُریده است. سمت چپ دیوار انتهایی تلفن دیواری قرار دارد و در کنار آن، ورودیِ اتاق که سنگ سر در دارد و در آن سوی آن راهرویی واقع است که از سمت چپ به در خروجی منزل و از سمت راست به سایر اتاق ها ختم می شود. دقیقاً در بالای این ورودی و بی شک در روزگاران گذشته، تکه ی قابل توجهی از قرنیز کنده شده و فرو افتاده است. نیز اگر چشم تیز کنیم، می توانیم بر دیوار انتهایی یکی از این ترک هایی را مشاهده کنیم که معمول خانه های قدیمی ساز است - و معمول بسیاری از خانه های نوساز هم. این ترک، به صورت مَوّرب و از راست به چپ، خط الرأس منطقه ی کاغذدیواری شده را بالا آمده تا در اندراس گچ بری محو شود. مابقی انتهای صحنه را یک کاناپه ی رنگ و رو رفته ی ایسابلی اشغال کرده است. در بالای کاناپه، در جایی که کاغذدیواری تمام می شود، طاقچه ای مملو از مجسمه های شیشه ای کوچک و ارزان و کارت پستال های بدون قاب. بالاتر، بر دیوار دو عکس قدیمی از بالاتنه ی یک خانم جوان و یک آقای جوان، در قاب های طلایی قدیمی، بخشی از ترک

را پوشانده اند. کنجی که می بایست از تقاطع انتهای صحنه با جناح راست حاصل می آمد، به صورت آریب قطع خورده و بر آن دری تعبیه شده است که با پرده ای کشیده از نظر نهان است. در جلو صحنه ی راست، ورودی به یک راهروی دیگر، با پرده ی کناررفته. فاصله ی باقی مانده از این جناح تا در کنج، با یک صندلی راحتی دسته دار اشغال شده است، در بالای این صندلی قفسه ای ساده و یک تکه. مملو از کتاب هایی، که اکثر آن ها جلد شُمیز دارند. بالاتر، بر دیوار، یک کَنده کاری قدیمی در قاب بیضوی. در مرکز صحنه، متمایل به چپ، یک میز گرد هیتِر دار، که بر گرد آن سه یا چهار صندلی است و بر روی آن روزنامه ی همان روز و یک زیرسیگاری. عصر سایه گستر شده است.

(در طول چند لحظه کسی در صحنه نیست. سپس آدِلا از سمت راست وارد می شود. چهل سال سن دارد و هنوز باد در سر است؛ اما وجناتش قدری طراوت از دست داده اند و شاید سن و سال بیشتری را به ذهن متبادر کنند. لباس های ساده و خانگی به تن کرده است، اما با خوش سلیقگی. به مجرد ورود به سمت میز می رود و لباس هایی را که با خود آورده است، بر آن می گذارد؛ سپس به سمت میز گوشه دیواری می رود و قوطی حلبی را بر می دارد، قوطی به دست بر می گردد، اما در میانه ی راه می ایستد و به پرده ی کنج می نگرد. بدون کوچک ترین صدایی و آهسته آهسته به پرده نزدیک می شود و آن را کنار می زند. در پشت پرده بسته است. لحظه ای گوش می ایستد و سپس پرده را به وضعیت اولش بر می گرداند. می آید و پشت میز در سمت راست آن می نشیند، در جعبه را باز می کند، از داخل عینکی در می آورد و آن را به چشم می زند، سپس نخ و سوزن را در می آورد و سوزن را نخ می کند. لحظه ای، نگاه کنان به روشنایی بالاخانه، در هیروت می رود. سپس آه می کشد، انگشت دانه ای به دست می کند و یکی از لباس ها را بر می دارد تا دوخت و دوز روی آن را شروع کند. تلفن زنگ می زند. او با ژستی حاکی از اوقات تلخی سوزن را به لباس نصب می کند. بلند می شود و می رود تلفن را بر می دارد.)

آدِلا... بفرمایین... در حال حاضر تشریف ندارن. از طرف کی؟... بله، تقریباً هر روز این جا می آن... نه، دُن مائورو این جا زندگی نمی کنه؛ اما شما درست گرفتید. می خواهید برانش پیغام بذارم؟ ... یا شماره تلفن می دید باهاتون تماس بگیرن؟ ... بسیار خوب، بهشون می گم... خداحافظ. (گوشی را می گذارد. در طول ادای این کلمات، خوان از سمت راست انتهای صحنه ظاهر شده است و او را نگاه می کند. مردی است تنومند، با سیمایی عمیقاً شرافت مندانه، که مویش سپید شدن آغاز کرده است. حدوداً چهل و پنج ساله است و شاید هم پنجاه سال را شیرین داشته باشد. لباس راحتی خانه به تن و کتانی های تابستانی به پا دارد. آدِلا او را می نگرد.) با مائورو کار داشتن.
خوان... (داخل می آید و سیگاری آتش می کند.) این دفعه چه موضوع مهمی در کار بود؟

آدلا.. (که نشسته است، شروع به دوختن می کند.) به من چیزی نگفتن.
 خوان.. (قدم می زند.) در عوض تو خودت رو جلو انداختی و از طرف خواستی که اگه می خواد شماره تلفن بذاره تا مائورو باهات تماس بگیره.
 آدلا.. (دست از کار می کشد و او را نگاه می کند.) به من شماره تلفنی ندادن.
 خوان.. خُب اگه می دادن؟ تو شماره تلفن رو می گرفتی... مائورو هم زنگ می زد دیگه. یه تماس بیشتر، منهای تماس هایی که به میل خودش م گیره.
 آدلا.. خُب چند سنتیمو بیشتر...
 خوان.. (می ایستد.) خوب می دونی که آدم خسیسی نیستم. اما، ببین... من فکر نمی کنم که آقا داداش تو دیگه حق گزاری از ما رو داشته باشه.
 آدلا.. تا جایی که می تونه کمتر مزاحم می شه.
 خوان.. دم به ساعت مزاحم می شه! قبلاً هم برای من ناخوشایند بود هم برای تو. (آدلا سر پایین می آورد و به دوخت و دوز می پردازد.) بسیار خُب، خود دانی. شیطان هم از کار تو سر در نمی آره. (سیگار کشان قدم می زند. بر ترک دیوار دقیق می شود.) به نظرم این شکاف عریض تر شده.
 آدلا.. نمی دونم... بعضی اوقات این طور به نظر می رسه، بعضی اوقات هم مثل همیشه.
 خوان.. (شکاف را لمس می کند.) شاید به تغییرات زمانی بستگی داشته باشه. (با چشمان خود شکاف را دنبال می کند و به قرنیز می نگرد.) باز هم از قرنیز افتاده؟
 آدلا.. نه. (او را می نگرد و شروع می کند به لبخند زدن.)
 خوان.. اگه این پُست رو به دست بیارم، بتاها و نقاش ها رو می آریم دستی به سر و وضع این جا بکشن. (او را نگاه می کند.) می شه فهمید به چی داری لبخند می زنی؟
 آدلا.. عصبی هستی...
 خوان.. (جدی.) بله. معلومه که هستم. (به کنار او می رود و با خستگی پشت میز می نشیند.) خوانیتو کجاست؟ (روزنامه را ورق می زند.)
 آدلا.. توی اتاق خودش.
 خوان.. امروز بیرون نمی آد؟
 آدلا.. فکر کنم بیاید. اما دیرتر. (مکث.)
 خوان.. باید وضعیت منو درک کنی، آدلا. من تا جایی که ممکنه به سکوت و آرامش احتیاج دارم تا بتونم به طور مفید مطالعه کنم. لطف بزرگی در حق من می کنی اگه ... از مائورو بخوای که، لااقل توی این چند روز، کمتر به دیدن ما بیاد. (آدلا عینک را از صورت بر می دارد و او را نگاه می کند.) قبول کردی که بهم کمک کنی... می تونم ازش بخوام این جا نیاد، اما ترجیح می دم تو این رو ازش بخوای. (آدلا دوباره و به آرامی سر به سمت کنج می گرداند. خوان، با حال گرفته، بر می خیزد.)
 این قدر به اون کنج نگاه نکن! چه عادت بدی داری! (به سمت بالاخانه می رود.)

آدلا.. (به شیرینی.) معلومه که بهت کمک می کنم، هم توی این مورد، هم توی تموم موارد دیگه... اما قلبم به درد می آد وقتی تو رو این طور می بینم. از خودم سؤال می کنم یعنی واقعاً لازمه تو توی این سن و سال چنین فشاری به خودت بیاری.

خوآن.. (می گردد.) چی! دو روز یه بار یه خدمتکار می آد کمکت، هر سال یه دست لباس بیشتر نمی خری، برای فیلم دیدن مجبوری بری سینماهای درجه سه، تابستون ها رو هم که توی تراس کافه ها می گذرونی. تو تموم این کمبودها رو به جون می خری، اون وقت از من می پرسی واقعاً لازمه یا نه.

آدلا.. آخه واقعیتش رو بخوای ما هیچ کمبود اساسی نداریم.

خوآن.. (پس از لحظه ای، خشک و بی آن که به او بنگرد.) حرف نزن، لطفاً. آدلا دوباره عینک به چشم می زند و به دوخت و دوز می پردازد.)

آدلا.. کی از نتیجه ی امتحان مرحله ی اول باخبر می شی؟

خوآن.. آه! نمی دونم.(قدم می زند.) هیأت ژوری، واسه تصحیح، هر چه قدر که بخواد وقت صرف می کنه. اما گارسِس خوب از همه چیز با خبره؛ هر روز می ره دانشکده. اگر اتفاق تازه ای بیفته، منو مطلع می کنه. (صدای زنگی در دوردست.)

آدلا.. (آه می کشد و دوباره سوزن را بر پارچه نصب می کند.) حتماً مائوروئه. (عینک بر می گیرد و بلند می شود.)

خوآن.. بر می گردم اتاق کارم. (در کنار زن خود به سمت انتهای صحنه می رود.) برام قهوه دم می کنی، نه؟ مطالعه خسته م کرده.

آدلا.. الان برات آماده می کنم.

(هر دو در راهروی انتهای صحنه هستند. صدای زنگی دیگر.)

خوآن.. (خشک، با اشاره به مسأله ی مائورو.) در ضمن این مسأله رو هم هر چه زودتر فیصله اش بده.

(خوآن از سمت راست و آدلا از سمت چپ خارج می شود. درنگ. آدلا، به دنبال مائورو، دوباره بر صحنه ظاهر می شود. فرد اخیر حدوداً پنجاه سال دارد و اگر سخن را چنین زبید باید گفت که حضورش معرف نوعی گریزِ عوامانه از عوام زدگی است. شلوار خاکستری و وصله زانو خورده اش، با بی پروایی چروکیده و اطو نشده است؛ کفش هایی کهنه و بی رنگ و لعاب به پا، ژاکتی از ریخت افتاده به تن؛ کرواتِ کهنه بر یقه ی پیراهنی رنگی، نخ نما و ظن برانگیزانه تمیز؛ همه حکایت از ژندگی و ژولیدگی دارند. مع الوصف، این هیأت در تقابل با تکلف ظریف آرایش سرش قرار می گیرد. مویی خاکستری، که تَبییضِ سرش را عهده دار است، در انبوهی شکنج اندر شکنج، بر قفایش فروهشته است: یال ماندی که برزندگی مردانی را قصد القا دارد که دیر به دیر به آرایشگاه می روند. سیبیل های خاکستری، بد اصلاح شده و چخماقی اش نوعی تشخص فردی را متظاهر می

شوند. کیف دستی چرمی کثیف و مستعملی زیر بغل دارد. صدای قاطعش قبل از ظاهر شدن خودش به گوش می رسد. به محض ورود به جانب صندلی راحتی رهسپار می شود و با آهی حاکی از رضایت بر آن می لمد.)

مائورو... آه، دختر جون! این خونه برای من مثل برکه می مونه واسه برای ماهی. آخه من که آروم و قرار ندارم، آدلا جان، آرام و قرار که ندارم. آدم هر چی سگ دو می زنه، به هیچ جا نمی رسه! (می خندد، با لبخندی عاری از معنا که بر صورت او عادی است و فاقد کوچک ترین اثری از مجاب کنندگی.) امیدوارم مزاحم نشده باشم...

آدلا... (می رود تا بساط دوخت و دوزش را جمع کند.) می دونی که مزاحم نیستی. مائورو... اوف! داغونم. (به شدت دهن دره می کند و جلوی دهان خود را می گیرد.) کسی تماس نگرفت با من کار داشته باشه؟

آدلا... (در حالی که جعبه نخ و سوزن را به سمت میز گوشه دیواری می برد.) چرا. همین چند لحظه پیش. گفت می خواد با تو حرف بزنه. نه اسمش رو گفت، نه شماره تلفن برات گذاشت. مثل این که تعجب کرد وقتی فهمید تو این جا زندگی نمی کنی.

مائورو... عجب. عجب! ... ممکنه... اما نه، فکر نکنم. آدم توی این دوره زمونه این قدر گرفتاره که همه چیز رو قاطی می کنه... (می خندد.) بسیار خُب، حالا بعداً می فهمیم کی بوده. (آدلا، با لباس هایی که آورده بود، به سمت راست می رود.)

آدلا... یه خرده قهوه که می خوری... مائورو... منظورت یه خرده شیرقهوه ست دیگه؟ قربون دهننت!... آخه هنوز که عصرونه نخورده م... آدلا... (در آستانه ی در سمت راست.) برات گرمش می کنم فوری بر می گردم.

مائورو... (بر می خیزد و در حالی که جیب های خود را لمس می کند:) این حین هم، اگر برات مسأله ای نباشه، یکی دو تا تماس کوچولو می گیرم.

آدلا... باشه. (می خواهد خارج شود.) مائورو... (که در دفتر تلفن خود دنبال شماره ای می گردد.) وای، چه حواسی دارم من! یادم رفت احوال شوهرت رو بیرسم... خونه ست؟

آدلا... آره. توی دفتر کارشه. مائورو... (می خندد.) داره مثل چی مطالعه می کنه، نه؟ بسیار خُب، حالا با هم صحبت می کنیم. فعلاً وقتت رو نمی گیرم.

آدلا... الان بر می گردم. (خارج می شود. مائورو، در حالی که دفترچه را ورق می زند و آن چه را که می جسته است، می یابد، زیر لب چیزی را بلغور می کند. به سمت تلفن می رود؛ اما، قبل از برداشتن گوشی،

صورتش را کج و کوله می کند و از اتاق خارج می شود تا گوش بسپارد. در حالی که آسوده خاطر شده است، دوباره به سمت تلفن می آید و شماره ای را می گیرد. صبر می کند.

مائورو... دُن فِدریکو آنایا؟... دُن مائورو گارسسیا صحبت می کنه. بله، لطفاً. (انتظار می کشد). بله، بفرمایین... عجب، چه قدر متأسف شدم!... مطمئن اید تشریف ندارن، دختر خانم؟... آخه به من گفت ... بله، بله، آخه به من گفت که توی این ساعت بهش زنگ بزنم... پس عجیبه. آخر کار مهمی باهاش داشتم... البته، وقتی شما می گین نیستن، خُب نیستن دیگه... پس خیلی خیلی ممنونم، واقعاً باید منو بخشین. خداحافظ. (گوشی را می گذارد و در حالی که دستش روی گوشی است، در بحر تفکر فرو می رود. دوباره گوشی را بر می دارد و شماره ی دیگری می گیرد. انتظار می کشد).

الو... جنابِ دوران؟... لطفاً بگویید، مائورو... بله. (انتظار می کشد). آه! خُسفینا، شما هستین؟... سعادت بزرگی نصیبم شد سلامی خدمت تون عرض کنم!... همین طوره! می خواستم با ایشون در مورد یه موضوع کوچولو که... که خیلی جالب توجه هر دوی ماست، صحبت کنم! (می خندد). لابد همسرتون در این مورد باهاتون حرفی زده. می تونه یه موقعیت استثنایی باشه... بله؟ آه، پس ایشون هم تشریف ندارن. (می خندد). چه حواسی! عذر می خوام، منظورم اینه که پس ایشون تشریف ندارن... من هم خیلی متأسف شدم، هم برای خودم هم برای ایشون... مهم نیست، امشب دوباره زنگ می زنم... خُب فردا موقع ناهار با ایشون تماس می گیرم!... (می خندد). خیلی خوشحال شدم صداتون رو شنیدم، سلام مخصوص من رو هم به این مرد شریف برسونین!... ارادتمندم، خانم... خداحافظ. (گوشی را می گذارد و آه کشان و بی هدف چند قدمی بر می دارد. می ایستد، گوش به سمت انتهای صحنه تیز می کند و در حالی که شماره ی دیگری را در دفترش می کاود، به سمت تلفن می شتابد. شماره را می گیرد و انتظار می کشد). جناب مالیدو؟... (با وقار). از طرف دفتر وزیر... بله. (انتظار می کشد). چه طورین، مالیدو؟ خوش وقت ام صداتون رو می شنوم... (می خندد). نه! من منشی وزیر نیستم، اما از جانب ایشون به من گفتن به عرض شما برسونم... بله، البته، من مائورو مارسسیا هستم... نه؛ آخه توی وزارت خونه بهم گفتن... بله. آخه بهم گفتن... ناراحت نشید، مالیدو!... تمنا دارم به حرفم گوش بدین، مهمه... آقا جان!، معلومه، برای من، و البته برای شما، چون... مالیدو! دیگر نمی توانم تحمل تون کنم... (در آن سوی خط گوشی را گذاشته اند. به تلفن نگاه می کند و گوشی را می گذارد. آدلا باز می گردد. مائورو با تعییری سریع واکنش نشان می دهد و به وی لبخند می زند). پس پسرت؟

آدلا... تو اتاقشه. یه گیللاس مشروب میل داری؟

مائورو... (می رود و روی صندلی راحتی می نشیند، کاغذهایی را از کیفش در می آورد، آن ها را مرور می کند و با یک خودکار ارزان قیمت یادداشت بر می دارد). همیشه گفتم لیکور قبل از قهوه، نه بعدش. (می خندد). و البته بعدش. اما بهتر از همه قبلش.

(در این میان، آدلا از طبقه ی پایین میز گوشه دیواری یک جام و تَنگِ لیکور را بر می دارد و آن ها را می آورد و می گذارد روی میز.)
 آدلا.. ساکت. (به سمت کنج می نگرد.) صدای رادیو می آد؟
 مائورو.. نه.
 آدلا.. به نظرم رسید... (لبخند می زند.) بعضی وقتا صدای رادیو رو خیلی کم می کنه. (جام را برای او می برد.)
 مائورو.. ممنون. (جرعه ای می نوشد و آن را مزمزه می کند.) خوان با امتحانات چه می کنه؟
 آدلا.. بی تابی می کنه. هنوز نمی دونه که امتحان اول رو پاس کرده یا نه. (به کنج نزدیک می شود.) ممکنه ردش کرده باشن. (قدری پرده را بالا می زند. در بسته است.)
 مائورو.. (او را می نگرد و به سمت کنج اشاره می کند.) اتفاقی افتاده؟
 آدلا.. (با حالتی محرمانه به سوی او می گردد.) بعضی وقت ها خیلی یواش در رو وا می کنه پشت پرده گوش وامیسته.
 مائورو.. چرا پرده رو کنار نمی زنی؟
 آدلا.. سعی کرده م این کار رو بکنم، اما اون موقع غیر قابل تحمل می شه. با نگاه و حرکاتش اعصاب رو داغون می کنه... باید گذاشت هر جور دوست داره زندگی کنه.
 مائورو.. (محتوی جام خود را تمام می کند.) این کونیاک فوق العاده ست.
 آدلا.. فکر می کنی. فله ای خریدمش.
 مائورو.. (لبخند می زند.) چه اهمیتی داره؟ وقتی چیزی به نظرمون فوق العاده ست، یعنی اون چیز فوق العاده ست.
 آدلا.. (آه می کشد.) درسته... (پشت میز می نشیند.) این حرف پدرمون بود.
 مائورو.. یادت هست؟ (به سمت پُرتره های انتهایی صحنه می رود.) چه طور ممکنه یادت نباشه؟
 اون روزها روزهای خیلی قشنگی بود، به خصوص برای تو.
 آدلا.. (با طعنه.) تو این طور فکر می کنی؟
 مائورو.. خُب معلومه. تو اون موقع یه دختر کوچولوی ده ساله بودی. توی بهترین سن!
 آدلا.. هیچ سنی بهترین سن نیست.
 مائورو.. ببین، غُر نزن. وقتی مامان مرد، من گذاشتم و رفتم، اما تو شازاده کوچولوی خونه موندی.
 آدلا.. (با طعنه.) تو برای چی رفتی؟
 مائورو.. رفتن من ضربه ی وحشتناکی به پدرمون زد، یادت هست؟ اما من واسه پرواز کردن ساخته شده بودم...
 آدلا.. (مالیخولیایی.) پرواز کردن...

مائورو... (بر می خیزد.) من به سهم خودم زیاد پرواز کرده ام، می بینی؟ هنوز هم بال و پری برام باقی مونده!

(می خندد. در حالی که سخن می گوید خمیازه می کشد.) این کنیاک چه چیز خوبی بود! با اجازت من یه گیلاس دیگه واسه خودم می ریزم. (در جام خود مشروب می ریزد.)

آدلا... (به کنج نگاه می کند، و سپس، بدون آن که به برادر خود نگاه کند و در حالی که صدای خود را پایین می آورد:) خیلی وقته که... فرّ دیاس رو ندیدی؟

مائورو... (در حالی که خیره به او نگاه می کند اما با لحنی عاری از احساس.) دیشب دیدمش. اکثر اوقات می آد کافه. (جرعه ای می نوشد و جام در دست می رود به روی کاناپه می نشیند.) راستی، کارلوس جان خیلی راضی بود. آخرین کتابش تازگی ها توی آرژانتین چاپ شده. همه می گن شاهکاره... (می نوشد.)

آدلا... اسمش چیه؟ (بر می خیزد و می رود روی دسته ی کاناپه می نشیند.) مائورو... "نظریه ی ... مؤسسات" یا یه چیزی تو این مایه ها. (آدلا در هپروت می رود. مائورو خیره به او می نگرد.) آدلا، یه چیزی ... به ذهنم رسید.

آدلا... چی؟

مائورو... نظرت چیه اگه من... از طرف تو، از فرّ بخوام سفارش شوهرت رو بکنه.

آدلا... (بر می خیزد.) ابداً! (آشفته، قدم می زند.)

مائورو... نگران نباش: بهش فکر کن.

آدلا... خوان حتی دوست نداره جلوش اسمی از سفارش ببرن. در ضمن، اعضای هیأت ژوری اونو می شناسن... تقریباً همه شون از همکارای قدیم خودش بودن، بعضی شون حتی تحسینش می کنن، بعضی شون هم، نه. به اون ها گفته که هر طور خودشون صلاح می دونن عمل کنن، گفته هیچ اعمال نظری نمی کنه.

مائورو... اما توی این دوره زمونه...

آدلا... اما اون متعلق به دوره زمانه ی دیگه ای یه ، من هم توی این مورد تحسینش می کنم. خیال داره کرسی دانشگاه رو با شرافت تموم به دست بیاره... غرور همه زندگی ش گروهی این تلاش آخرشه.

مائورو... آخر؟

آدلا... بله. هر دو می دونیم که این بار بار آخره. (منقلب تکیه به میز می دهد.)

مائورو... (ملایم.) احتمالاً رقابت خیلی سنگینه...

آدلا... قبلاً بهش سفارش کردم که توی این رقابت شرکت نکنه. حتی فکر این که بتونه کرسی چنین مهمی رو به دست بیاورد، کاملاً پوچه. (به نشانه ی حقیرشماری این فکر باطل شانه بالا می اندازد.) دیوونه شده، خود داند.

مائورو... اما حالا که چنین تصمیمی گرفته، تو دوست داری که این کرسی رو به دست بیاره، نه؟
آدلا... (سر پایین می آورد.) معلومه که دوست دارم. (می خروشد و به سمت او می رود.) اما نه
این طوری! اون هم با سفارش از جانب کارلوس!

مائورو... چرا؟ چون تو و کارلوس یک زمانی با هم نامزد بودین؟

آدلا... (نگاه کنان به کنج.) صدایت رو بیار پایین!

مائورو... (با صدای پایین.) فرّ فعلاً به شخصیت برجسته ست. (بر می خیزد و به کنار او می
رود.) و به نظر من، با این که ارتباطات رسمی و کرسی دانشگاهی نداره. به اشاره ش کافی به تا
هیأت ژوری تمام نظر خودش را معطوف به نظر اون بکنه. من می تونم خودم این رو بهش بگم...
حتی از جانب خودم و بدون پیش کشیدن اسم تو. البته، مسلماً اون خودش ته داستان رو می خونه،
اما...

آدلا... (پشتش را به او می کند.) توهین آمیز می شه.

مائورو... آدلا، توی چنین وضعیتی ... این غروری که تو از ازش حرف می زنی پیر و اسقاط به نظر
می آد. (بر صندلی راحتی می نشیند و خمیازه می کشد.)

آدلا... (می گردد.) فقط این که نیست. اگر خوان از ماجرا باخبر بشه، هیچ وقت منو نمی بخشه.
(قدم می زند.) هیچ وقت، واسه این هیچ وقت نمی فهمه که اگه سفارشش نمی شد... می تونست با
لیاقت خودش این کرسی رو به دست بیاره یا نه. (اندیشه کنان، می ایستد.) و اگر هم، علی رغم
همه ی کارها، این کرسی را از دست بده... تا آخر عمر به خودش سرکوفت می زنه که حتی با
سفارش هم عرضه ی به دست آوردن این پست رو نداشته... (اندیشه کنان، خاموش می شود.)

مائورو... تو فکر می کنی اون می تونه کرسی رو بدون سفارش به دست بیاره؟

آدلا... نه، فکر نکنم بتونه. اما، کسی چه می دونه؟ (هول برّش می دارد.) ساکت! (نزدیک کنج می
شود و کشیک می کشد.) آه، چه اعصابی! تقصیر توست که این جور فکر و خیال ها رو به سرم می
ندازی... می رم به قهوه سر بزّتم. (او را می نگرد و متوجه می شود که دارد می خوابد. سپس به
سمت راست می رود تا خارج شود.)

مائورو... (چرت آلود.) خُب دیروز... فرّ از من پرسید...

(آدلا توقف می کند. سکوت.)

آدلا... چی پرسید؟

مائورو... (بی آن که چشم بگشاید.) فرّ ... کجاست؟ چه می کنه؟ من هم...

(سکوت.)

آدلا... در مورد چه کسی ازت سؤال کرد؟

(مائورو پاسخی نمی دهد، خواب رفته است. آدلا آه می کشد و خارج می شود. مکث. تلفن زنگ می زند. مائورو بر جای خود می جنبد، اما از خواب بلند نمی شود. خوان، عینک به صورت و کتاب در دست، در انتهای صحنه ظاهر می شود و با اشمئزاز مائورو را می نگرد.)
 خوان-- (با قوت.) مائورو! (مائورو وحشت زده از خواب می پرد و با قیافه ای احمقانه به او نگاه می کند. خوان، با تحقیر به تلفن اشاره می کند.) حتماً با تو کار دارند.
 (مائورو حرف او را می فهمد و به سمت تلفن می شتابد. خوان کتاب را روی میز می گذارد، عینک بر می گیرد و با نگاهی سرد به برادر خانم خود، تنگ مشروب را بر می دارد تا آن را سر جایش بگذارد.)

مائورو-- (گوشی را بر می دارد.) بله... بفرمایید... (گوشی را می گذارد و با لبخندی چاکرانه می گردد.) گوشی را گذاشتند.

خوان-- چه مصیبتی، نه؟

مائورو-- این اتفاق من را یاد موضوعی انداخت که ذهنم رو مشغول کرده... قبل از اون که یادم بره باید یادداشتش کنم. (بر صندلی راحتی می نشیند، کاغذها را از کیف خود در می آورد و چیزی را یادداشت می کند.)

خوان-- (با غرض و مَرَض.) عصر عالی به خیر. (پشت میز می نشیند و عینک را به چشم می زند.)

مائورو-- (در هیروت.) هان؟ (می خندد.) آهان. چه حواسی! آخه هنوز نیمه چرت ام. آخه، دوست من، حتی وقت سر خاروندن هم ندارم! عذر می خوام... عصر به خیر.(خوان شروع می کند به خواندن.) این مسأله ی خواب هم چیز وحشتناکی یه، می دونی؟ (چیزی را یادداشت می کند.) بعضی اوقات شب و روز آدم بد جوری با هم قاطی می شن... اون موقع ست که آدم به زحمت می تواند سر رو بالش بذاره.

خوان-- اون وقت این همه زحمات کی به بار می نشینن؟

مائورو-- آی بابا، آدم باید زحمتش را بکشه، به هر حال یه روز هم زحمتش نتیجه می ده. اما فکر باطل نکن: به زودی می خوام یه کسب و کار مشخص ترتیب بدهم. حالا خودت می بینی.

خوان-- (به خشکی.) حالا این کسب و کار تازه چی هست؟

مائورو-- همان حرفه ی قدیمی خودم.

خوان-- آن وقت حرفه ی قدیمی خودت چی بوده؟

مائورو-- پسر! آدم باورش نمی شه تو این چیزها رو ندونی. به خاطر بیار، من توی سن بیست سالگی مدیر بخش هنری صنایع مشترک المنافع بودم. (محرمانه.) حالا هم موضوع مربوط به شغلی شبیه اونه، منتهی کمی جدی تر. من تمایلی نداشتم: یه خروار کار سرم ریخته که باید انجام شون بدم. اما اصرار کردند، می دونی؟ حتماً از قابلیت من واسشون تعریف کردن...

خوآن.. منظورت قابلیت هنری یه؟
 مائورو.. (می خندد.) معلومه دیگه، آقا جان. آخه پایِ یه مؤسسه ی هنری به تمام معنا در میونه.
 یه شرکت با سرمایه گذاری عالی. من هم می شم مدیرش.
 خوآن.. (با ناباوری.) پس موفق باشی.
 مائورو.. متشکرم. (از میان برگه ها کاغذی در می آورد.) چه حسن تصادفی! این به درد تو می خوره، مطمئن ام.
 خوآن.. چی هست؟
 مائورو.. یه قبض خرید دائرة المعارف گرتینا. خودت که می دونی رایج ترین دائرةالمعارف حال حاضره. دوازده جلد، قسط های ماهیانه ی...
 خوآن.. (خشک.) نه.
 مائورو.. اضافه کنم که شرکت شرایط ویژه ای برای تو قائله. اساتید دانشگاه از پیش پرداخت معافن و...
 خوآن.. گفتم نه، مائورو!
 مائورو.. (می خندد.) باشه، حالا بعداً درباره ش فکر می کنی. (مکث کوتاه.) فکر کنم تا به حال امتحان مرحله ی اول را پاس کرده باشی. جلو جلو بهت تبریک می گم.
 خوآن.. هنوز چیزی نمی دونم.
 مائورو.. فکر کنم امتحان اولی دیگه همیشه آسونه.
 خوآن.. نه این بار. هیأت ژوری روال کار رو تغییر داده، اولین امتحانش از سخت ترین امتحان هایی بوده که برگزار کرده. مثل این که می خوان هر چه زودتر جماعت داوطلب را مرخص کنند...
 ورای این صحبت ها باید ممنون شون بود. این طوری تکلیف آدم زود روشن می شه. شاید تا همین الان من رو هم رد کرده باشن.
 مائورو.. شکست نفسی می کنی! هم این امتحان رو پاس می کنی، هم امتحانای دیگه ت رو.
 خوآن.. تو این طور فکر می کنی؟
 مائورو.. حاضرم روت شرط بندی کنم، دوست من. تو مخی هستی.
 خوآن.. ممنون. (مکث کوتاه.)
 مائورو.. (می خندد.) عجب! این جا یه چیز دیگه هم برات هست... هیچ با تو از بیمه ی سرمایه گذاری صحبت نکرده م...؟! (کاغذی در می آورد.)
 خوآن.. (کتاب را با ضربه ای محکم روی میز می گذارد و بر می خیزد.) مائورو، خواهش می کنم!
 مائورو.. (می خندد.) باشه، باشه... یک روز دیگه برات توضیح می دم...

(مشغول کاغذهای خود می شود. خوان به سمت بالاخانه می رود، عینک بر می گیرد و با حالتی عصبی بیرون را می نگرد. آدلا، با یک سینی که سرویس قهوه خوری در آن است، از سمت راست وارد می شود.)

آدلا.. (رو به خوان). آه، تو این جایی؟ (شوهرش می گردد. آدلا سینی را روی میز می گذارد. مائورو می شتابد تا اوراقش را جا کند و با شتابی اسف انگیز، که می کوشد آن را به چشم دیگران عیان دارد، دستان خود را به هم می مالد. آدلا در فنجان قهوه می ریزد.) برای تو، خالی و بدون شکر. بگیر. (آن را به سمت خوان پیش می کشد.)

خوان.. ممنون. (می نشیند و می نوشد.)

آدلا.. (رو به مائورو، که برخواست و به کنارش آمده است.) با شیر، نه؟ مائورو.. حُب... (به خوان، که او را می نگرد، نگاه می کند.) حُب بله، لطفاً. صبرکن! قبلش شکر می ریزیم... راهش اینه. (و خودش یک، دو، سه ... و چهار، بله: چهار قاشق شکر در قهوه می ریزد. آدلا شیر می ریزد و فنجان را به او می دهد.) ممنون. خودت نمی خوری؟ آدلا.. زیاد بهم سازگار نیست.

(مائورو به سمت صندلی می رود، درست در هنگامی که خوانیتو از سمت راست وارد می شود: او پسری است نوزده تا بیست ساله، با چهره ای گشاده و جذاب، که بی قیدی جوانی در لباس پوشیدنش هویدا است.)

خوانیتو.. (لبخند زنان، از آستانه ی در.) واسه من چیزی نداشتین؟

آدلا.. (به او لبخند می زند.) دیر کردی. یه کم شیر می خوای؟

خوانیتو.. (طول صحنه را می پیماید.) خالی می خورم. سلام، دایی.

مائورو.. سلام، خوانیتو. (خوانیتو فنجان را از دستان مادرش می گیرد.) چه عجب ما تو رو زیارت کردیم... چند روزه می آیم این جا تو حتی بیرون نمی آی دایی رو یه بوس بکنی... (خوانیتو محتوی فنجان را لاجرعه سر می کشد.) چی کار می کنی، نادون؟

خوانیتو.. هان؟

مائورو.. این طوری که قهوه نمی خورن... قهوه رو باید چشید.

خوانیتو.. چه فرقی می کنه؟ این فقط یه محرکه.

خوان.. (رو به مائورو.) جَوون های این دوره و زمونه ان دیگه. یه وقت فکر نکنی که از مزه های خوش بدشون می آد... نه، فقط همه چیز رو سریع و حاضر آماده می خوان. جَوونی یه دیگه.

خوانیتو.. (خشک.) این فقط معنای اونه که ما سرزنده ایم.

خوان.. (خشک.) چی می خوای بگی؟

آدلا.. دوباره که نمی خواید شروع کنید، هان؟

(خوآنیتو روزنامه را برمی دارد و رنجیده خاطر، به سمت انتهای صحنه دوری می گزیند و نگاهی به روزنامه می اندازد.)

خوآن-- (با طعنه.) آخه، خانم، چیزی برای شروع کردن نمونده... این داستان خیلی وقته که شروع شده. فقط از خودم می پرسم که چرا شروع شد.

آدلا-- باشه؛ فعلاً این مسأله رو ول کن. (می رود تا فنجان مائورو را جمع کند.) باز هم می خواهی؟

مائورو-- نه، متشکرم. (چرت آلود، سر تکان می دهد.)

آدلا-- (به سمت میز باز می گردد. خطاب به خوآن.) یه کم برات بریزم؟

خوآن-- نه، ممنون. می رم سر کارم.

آدلا-- یه فنجون دیگه می خوای، پسرم؟

خوآنیتو-- نه، مامان.

آدلا-- (فنجان ها را بر روی سینی مرتب می کند.) پس سینی رو با خودم می برم.

خوآن-- (بلند می شود.) من هم می رم دفتر کارم.

خوآنیتو-- (سر راهش در می آید.) صبر کن، پدر... می خواستم خیلی روشن یه چیزی رو باهات در میون بذارم... بهتره بگم: می خواستم خواهشی ازت بکنم.

(آدلا که حالا دیگر سینی را بلند کرده است، دوباره آن را روی میز می گذارد.)

خوآن-- بگو.

خوآنیتو-- مامان، تو هم باید بدونی... باید کمکم کنی تا پدر رو متقاعد کنم.

آدلا-- موضوع از چه قراره؟

خوآنیتو-- خُب بنشین دیگه، بابا.

خوآن-- (این کار را انجام می دهد.) یعنی این قدر طول می کشه؟

خوآنیتو-- نه، اما... (آدلا هم، که کنجکاو شده است، می نشیند.) الان خودت می فهمی. بهم یه بورس سه ماهه داده ن.

آدلا-- (بی قرار.) بورس؟

خوآنیتو-- (میان آن دو می نشیند و روزنامه را رها می کند.) یه بورس سفر به خارج . اگه درخواست بکنم، به من می دنش؛ قولش رو بهم داده ن. کار زیادی نداره، خودم جفت و جورش می کنم. می رم خانه ی جوانان، هزینه هاش خیلی ارزون تموم می شه.

خوآن-- این دیگه چی هست؟

خوآنیتو-- (با حرکتی ناشی از بی تابی.) طبق یه توافق بین المللی، تمام کشورها از این خانه های جوانان دارند. توی این جا هم هست.

آدلا-- اما، پسر...

خوآنیتو... فکر نکنی می خوام برم اون جا یلعبی تلعبی کنم. جزوه هام رو با خودم می برم و اون جا مطالعه می کنم، تازه...، یه خرده حال و هوام عوض می شه. بهش احتیاج دارم. (سر پایین می اندازد.) همه همکلاسی هام هر تابستون می رن. من دارم عقب می افتم... به خصوص که... این جا دارم خفه می شم. (مکث. زن و شوهر، گیج و سردرگم، همدیگر را می نگرند.) می ذاری برم، بابا؟

خوآن... (بی هدف و آشفته.) تو یه آدم خودخواهی.

آدلا... خوآن!

خوآن... تو هم که تمایلی به رفتنش نداری! (بلند می شود و قدم می زند.)

آدلا... نه، اما...

خوآن... اون یه آدم خودخواهه. اصلاً براش مهم نیست که زحمتی که دارم می کشم... واسه همه ست؛ اصلاً براش جالب نیست که بدونه من وضعم خوبه یا بد؛ نمی خواد بفهمه که دارم چه روزهای سختی رو پشت سر می ذارم؛ فقط مسائل خودش براش مهمه، مثل همیشه.

خوآنیتو... فکر کنم داری یه مسافرت سه ماهه را بیش از اندازه بزرگش می کنی.

خوآن... مطمئنی که این مسافرتت فقط سه ماه طول می کشد؟ می دونم که میون همکلاسیهات بیشتر از یکی رفته و دیگه برنگشته. جرأت داشته باش و بگو چنین فکری توی سرت نبوده!

آدلا... (هراسیده.) همچین فکری توی سرت بوده، پسر؟

خوآن... معلومه که چنین فکری توی سرشه. کوری؟ چند وقته که توی حرکاتش چنین نیتی رو خونده م. خودش رو بی ریشه احساس می کنه، مثل خیلی های دیگه. و می خواد یه سر و گردن بالاتر از همه باشه. بالاتر از پدرش، بالاتر از...

خوآنیتو... پس به این خاطره که داری می سوزی؟

خوآن... (تهدیدکنان نزدیک می شود.) دهنتم رو ببند، نمک نشناس! می خوام یه سر گردن بالاتر از همه باشی، حتی بالاتر از رفقای خودت. فلان کسک برنگشته، بهمان کسک کاغذ فرستاده که توی بهشت برینه. پس تو هم رؤیای رفتن و برنگشتن و بهشت برین اون ها رو می بینی تا یه وقت کمتر از اون ها نباشی. تو تقصیر نداری. بیش از اندازه نازنازی بارت آوردن. اما تو دیگه مرد شدی و باید یاد بگیری که هر گردی گردو نیست، باید یاد بگیری که نمی تونی به خودت اجازه بدهی هر هوسی به سرت بزند.

خوآنیتو... فکر نکنم تا همین الانش هم به خودم اجازه داده باشم که هوس های زیادی به سرم بزنه.

خوآن... (مغضوب.) سرکوفت می زنی؟ من دارم بیشتر از توانم به تو می دم: حتی حرفه ی خودم

رو.

(خوآنیتو می خواهد جواب دهد.)

آدلا... ساکت شو، پسر!

(حواس مائورو جمع این صحبت هاست. اما در حالی که خود را مشغول اوراقش نشان می دهد. سعی می کند خودش را به نفهمی بزند.)

خوان-- (مکتب.) تو جایی نمی ری. این طوری یاد می گیری که، حداقل، وقتی موقعیت انجام کاری وجود نداره، در مورد انجامش واسه خودت طرح و نقشه نریزی. (خوانیتو بلند می شود و، سریع به سمت راست می رود.) صبر کن! (خوانیتو توقف می کند. خوان با لحنی ملایم تر.) نمی دونم چرا باید همیشه بین من و تو اوقات تلخی بشه. مادرت هم تمایلی به رفتن نداره... باید این مسأله رو درک کنی. نبود تو این جا برای همه مون گرون تموم می شوه... و، برای من، توی این روزها...

(خسته از توضیحی که بی فایده به نظرش می رسد، دستش را فرو می اندازد و، پس از آن که عینک و کتابش را بر می دارد. به آرامی از انتهای صحنه خارج می شود. آدلا بر می خیزد و می آید و خوانیتو را در آغوش می گیرد.)

آدلا-- باید ببخشیش، پسر. عصبی یه. (کلام خود را قطع می کند و آهی می کشد.) خلاصه... خوانیتو-- چرا بهم کمک نکردی؟

آدلا-- خودش که به تو گفت. حالا که در گیر امتحاناته، وقت این حرف ها نیست.

خوانیتو-- اون رد می شه. چیزی بارش نیست.

آدلا-- ساکت باش!

خوانیتو-- اون یه استادیار بیچاره ست. حالا هم سر پیری زور می زنه کرسی دانشگاه به دست بیاره. مسخره ست!

آدلا-- این طور حرف نزن.

خوانیتو-- باید بهم کمک کنی، مامان. نمی خوام دست آخر، مثل بابام، عقب بیفتم. هر روز کلی جوون می رن گذرنامه می گیرن. اون ها هم، مثل من، احتیاج دارن نفی بکشن، پرواز کنن... آدلا-- (مالیخولیایی.) پرواز ...

مائورو-- من هم توی سن تو می خواستم این کار رو بکنم... منطقی یه...

خوانیتو-- ممکن نیست خواسته ی تو این باشه که من توی این جا خفه بشم. ممکن نیست تو بدخواه من باشی. تو یک مادر عهد دقینوسی نیستی، مادر فهمیده ای...

آدلا-- حالا در این مورد صحبت می کنم، پسر. بعداً...

خوانیتو-- بعداً بورسیه از دستم می پره!

(خوان دوباره در انتهای صحنه ظاهر می شوند. مادر و فرزند، مشوش، سکوت می کنند.)

خوان-- (غضبناک، پیش می آید.) هیچ کدومتون نمی دونید...

آدلا-- خوان، باز دوباره؟

خوآن-- تو نمی ذاری من حرفم رو بزخم! من می خواستم بگویم که تو و خوآنیتو نمی دونید
فندک نقره ای رومیزی من کجا غیبش زده. شما ها که برش نداشتید؟
آدلا.. ما؟

خوآن-- معلوم است که شماها برش نداشتید! (خطاب به مائورو.) پس حتماً کار تو بوده!
مائورو.. (بر می خیزد و قیافه ی «عصمت بی عصمت شده» به خود می گیرد.) من؟ من که توی
دفتر تو نرفتم!

خوآن-- امروز نرفتی! دیروز که رفتی، هر موقع که عشقت می کشه می روی تو. فکر می کنی این
جا خونه ی خودته. مگه نه؟ (یقه اش را می گیرد.) اما یه بار واسه همیشه بفهم، این خونه مال تو
نیست!

مائورو.. این دیگه نوبرشه! هر چی از این خونه کم می شه می افته گردن من!
خوآن-- واسه این که که کار تو بوده! واسه این که تو یه...!
آدلا.. خوآن!

(تلفن زنگ می زند. خوآن مائورو را رها می کند و با کج خلقی می رود تا گوشی را بردارد.
مائورو یقه ی خود را صاف می کند. غرولند می کند.)
مائورو.. اصلاً نمی شه این آدم رو تحمل کرد!

خوآن-- (پای تلفن.) بفرمایید! (چهره اش دگرگونه می شود.) سلام، گارسیس! بگو... فوق العاده
ست!... ممنون، رفیق. خیلی ممنونت... چند تا؟ ... عجب! این دیگه یه بُرده ، نه؟ (آدلا موضوع را
فهمیده است و به سمت بالاخانه دور می شود.) خُب من هم بهت تبریک می گم... دومیش چه
موقع ست؟... فردا رأس ساعت نه؟ باشه، چندان اهمیتی نداره، پایان نامه ست که دیگه حاضرش
کرده م. بله، بگو... خودت رو نگران نکن، وقت هست. اگر هم بخواهی، می تونم فردا جزوه هام رو
برات بیارم... معلومه، رفیق، دوستی واسه همین موقع هاست دیگه. رقابت، اما دوستانه... حرفش رو
هم نزن، قابلی نداره... پس تا فردا ، باز هم تبریک. خدافظ. (لبخندزنان گوشی را می گذارد.) توی
امتحان اول قبول شدم. نوزده نفر رو رد کردند. فقط موندیم پنج نفر. (این جملات را نگاه کنان به
زن و فرزند خویش بر زبان رانده است.)

مائورو.. (بشاش.) واقعاً مایه ی مباحاته... آدم باید خیلی مخ باشه تا چنین نتیجه ای عایدش بشه...
تبریکات صمیمانه ی من رو بپذیر! (مکث کوتاه. لبخند از خوآن، که مترصد عکس العمل اعضای
خانواده ی خویش است، رخت بر می بندد.)

آدلا.. (عکس العمل نشان می دهد و به او لبخند می زند.) خیلی از این بابت خوشحال ام.
خوآن-- ممنون. (دوباره چهره اش دژم می شود، به فرزند خود نگاه می کند، اما او دروغ گفتن بلد
نیست.)

خوآنیتو... (خشک). بهت تبریک می گویم. (و به سرعت از سمت راست خارج می شود. خوآن آه می کشد و ،خسته، می رود تا از انتهای صحنه خارج شود. مائورو چشم می دزد.)

خوآن... (از انتهای صحنه به هر دو نگاه می کند.) آدلا، یادت نره که قبلاً بهت چی گفتم. نمی خوام مسأله بیشتر از این کش پیدا کنه، اما... (در حالی که با سر به مائورو اشاره می کند.) سعی کن خودت این قضیه رو واسم فیصله بدهی. (خارج می شود. مائورو بر روی صندلی راحتی می نشیند. آدلا. دلخور، او را نگاه می کند.)

آدلا... برای چی این کارها رو می کنی ، مائورو؟

مائورو... آخه کار من نبوده، آدلا! حالا خودت می بینی که فندکه چه طوری سر از یه گوشه و کناری در می آره.

آدلا... نمی دونم چه طوری بهت بگم... خودت می بینی که چه قدر عصبی یه. از من خواسته ازت بخوام توی این چند روز ... سعی کنی این جا آفتابی نشی.

مائورو... اون یه آدمیه فقط تابع عکس العمل های حساب نشده ی خودش... خودت که می شناسیش.

آدلا... (منفجر می شود.) خواهش می کنم، مائورو، وضع رو از این که هست بدتر نکن!

مائورو... باشه... امر امر توست. (آدلا آهی می کشد و می رود کنار میز می نشیند. مائورو ساعتش را نگاه می کند.) باید برم... توی کافه منتظرم هستن. ممکنه بر بخورم به فریر دیاس ؛ بعضی وقت ها حول و حوش عصر می آد اون جا... (او را می نگرد و نزدیک می شود.) با این که خوآن به من اهانت کرده، اما ازش چیزی به دل ندارم. فکر کنم باید کمکش کرد. می خوام با فریر صحبت کنم؟

آدلا... (با صدای ضعیف.) نه. (مائورو شانه بالا می اندازد و به سمت صندلی راحتی بر می گردد.)

بینیم ... فریر درباره ی کی از تو سؤال کرد؟

مائورو... چی می گی؟

آدلا... وقتی توی چرت بودی، این رو گفتم.

مائورو... آه... (تأمل می کند.) درباره ی تو ازم سؤال کرد.(آدلا با شعفی فوق العاده او را می نگرد.)

پرسید کجاست؟ چه می کنه؟

آدلا... تعارف ها و احوال پرسى های معمولی، نه؟

مائورو... من چنین چیزی نگفتم. مثل این که واقعاً علاقه مند بود بدونه. وقتی هم براش توضیح دادم که خوش بخت هستی...

آدلا... این رو بهش گفتم؟

مائورو... می بخشی اگه بد کاری کردم. از دهنم در رفت. مثل این که... حالش هم گرفته شد.

آدلا... دیگه چی؟

مائورو... بیشتر از این حرفی نزدیم.

(سکوت. از دور دستان و از سوی بالاخانه، به فاصله، صدای دو چه چه ی پرنده شنیده می شود.)

آدلا.. گوش کن. پرنده ها هم شروع کردند به آواز خواندن. (بر می خیزد و به سمت بالاخانه می رود.)

مائورو.. آره... (نزدیک می آید.) گوش کن، آدلا، شده فقط همین فردا، بذار پیام این جا. من منتظر یه تماس خیلی مهم هستم، تو هم نمی تونی به جای من جواب بدی... سعی می کنم طوری پیام که خوان متوجه نشه. می داری پیام؟

(یک چه چه ی دیگر بر آن اضافه می شود. این چه چه ها، به آرامی و تا انتهای این صحنه، رو به فزونی می گذارند.) یالا، دختر خوبی باش دیگه، بگو آره.

آدلا.. (با صدای ضعیف.) فقط همین فردا.

مائورو.. خیالت تخت باشه. (سریع به سمت صندلی راحتی بر می گردد تا کیفش را بردارد.)

آدلا.. (که به آرامی سرش را به سمت کنج بر گردانده است.) ساکت... صدایی نمی شنوی؟

مائورو.. نه. (پرده ی کنج تکانی می خورد و آنیتا با چشمانی به زمین دوخته وارد می شود. آدلا، با حالتی عصبی، آهی می کشد و گامی پس می نهد. آنیتا زنی است حدوداً پنجاه ساله، فرتوت. با قیافه ای مات. لباس محقر خانگی به تن دارد که شاید آن قدرها تمیز و مرتب نباشد؛ طره های نا به سامان مو صورت پژمریده اش را احاطه کرده اند. لحظه ای بی آن که به کسی بنگرد، کنار کنج می ماند و سپس با چشمان به زمین دوخته به سمت جلو صحنه پیش می آید. مائورو با دیدن او نزدیک می شود و با گرفتن مچ آنیتا، او را در مسیر حرکتش متوقف می کند.) چه طوری، آنیتا؟! (آنیتا بی آن که پاسخی دهد، توقف می کند. آدلا چشم از او بر نمی دارد.) چیزی بهم نمی گی؟

(مچ او را ول کرده است و به نرمی دست بر موهای او می کشد، آنیتا این کار را با اندکی کم رویی گریزجویانه تحمل می کند و سپس، به ناگهان، به راه رفتن خود ادامه می دهد و از سمت چپ خارج می شود.)

آدلا.. (با چشمانی خیره، از عقب خواهر خود پیش می رود.) می ره اتاق پسرم.

مائورو.. از قضای معلوم هنوز هم اصرار داره لام تا کام حرفی نزنه...

آدلا.. خوانیتو تنها کسی یه که می تونه یه خرده به دنیای آدم ها برش گردونه... گاهی می آد بیرون و موفق می شه بخندوندش و حتی در حد یکی دو جمله به حرف در بیاردش. خیلی خوانیتو رو دوست داره...

مائورو.. (در حالی که با کنجکاوای خواهر خود را نگاه می کند، به سمت میز می رود.) دکتر دیگه ای هم دیدتش؟

آدلا.. (می گردد.) ترجیح می دم بیشتر از این اعصابش رو داغون نکنن. تازه، بی فایده ست... آخر مشکل اون دیوونگی نیست.

مائورو... صد در صد. احتمالاً فقط شخصیت ضعیفی داره و متمایل به انجام کارهای عجیب و غریبه... این حرف یکی از خود دکتراها بود، مگه نه؟ (می نشیند).
آدلا... آره.

مائورو... اما بعضی وقت ها آدم رو به شک می ندازه.

آدلا... من یکی رو که به شک نمی ندازه.

مائورو... منظورت چی یه؟

آدلا... می دونم چه دارم می گم. هشت ساله که کنار من زندگی می کنه. از موقع مرگ پدرمون. اونو خوب می شناسم. (عرض صحنه را می پیماید).

مائورو... اما اون موقع هم رفتارش عجیب و غریب بود... با من باشه می گم حتی قبلش هم مشکل داشته.

آدلا... وقتی با بابا تنها موند، چندان تمرکز حواسش رو از دست نمی داد... بعد از اون که بابا مرد، غصه ی اون هم زیاد شد. منطقی بود. (پشت میز می نشیند).

مائورو... یه چیز بیشتر از غصه... دیگه قادر نبود روی پای خودش وایسته. شاهد اون که مجبور شدی اون رو با خودت بیاری این جا.

آدلا... خواهرم بود. جای شکرش باقی یه که خوان باهاش خوب تا می کنه. (آه می کشد). هشت سال...

مائورو... (بی صدا خمیازه می کشد). دست کم با خواهر و برادرت خوب رفتار کردی و از این بابت می تونی به خودت مباهات کنی. دیگران بودند، چنین کاری نمی کردند.

آدلا... بعضی وقت ها درباره ی چرای تمام این چیزها از خودم سؤال می کنم.

مائورو... کدوم چیزها؟

آدلا... من یه دختر بچه ای بودم پر از جنب و جوش و شادی... اما حالا تبدیل شده م به یه زن غمگین و خسته و ترسو.

مائورو... ترسو؟

آدلا... سال ها همین جور دارند می گذرند و من متوجه می شم که همه چیز داره منو له می کنه... بدون اون که من، برای جلوگیری از این اتفاق، بتونم کوچک ترین کاری انجام بدم، کوچک ترین کاری! شاید این قانون عمومی باشه و باید یاد گرفت که به اون تن در داد. اما من تن در دادن بلد نیستم!... خودم رو خسارت خورده احساس می کنم و می ترسم.

مائورو... از چی؟

آدلا... از این که تا فرق سر فرو برم. (سر پایین می اندازد. سکوت. چه چهره ها. سر بلند می کند و لبخند می زند). صداشون رو می شنوی؟ مسخره به نظر می آد اما خیلی از دردهام رو تسکین می

دن... (بر می خیزد و به سمت بالاخانه می رود.) نگاه کردن به اون ها ذهنم رو منحرف می کنه... بهم آرامش می دن.

مائورو... پرنده ها؟ (به سمت صندلی راحتی می رود تا کیفش را بردارد. خوب در حرف خواهر خود تأمل می کند، خمیازه می کشد و می نشیند.)

آدلا... نه این که پارک نزدیکه، موقع عصر آسمون پر می شه از پرنده. آواز می خونن، چرخ می زنن... صداشون رو گوش کن. طول نمی کشه که تعدادشون خیلی زیاد می شوه. اون موقع عین دیوونه ها می زنن زیر آواز... (سکوت). چه چهره ی پرندگان، که در ابتدا بسیار جسته و گریخته بوده و در طول زمان افزایش یافته است، اکنون مکرر شده است، آنیتا دوباره از سمت راست هویدا می شود و خواهر خود را، که همچنان رو به بالاخانه دارد، نگاه می کند. مائورو، آنیتا را می نگرد که در سکوت به آدلا نزدیک می شود و از پشت او آسمان را تماشا می کند. آدلا چیزی متوجه می شود و به آرامی می گردد و با دیدن خواهر خود حرکتی مختصر ناشی از تشویش به او دست می دهد. آنیتا بی آن که او را واقعی نهد به تماشا کردن ادامه می دهد و لحظه ای از شنیدن چه چهره ی رو به افزایش پرندگان، لبخندش به لب می نشیند. سپس سر پایین می اندازد، می گردد و چند قدمی به سمت انتهای صحنه بر می دارد. آدلا از پی او می رود.) آنیتا... (آنیتا توقف می کند بی آن که به او نگاه کند. آدلا به کنارش می رسد.) با مائورو سلام علیک نمی کنی؟ (آنیتا با نگاهی مغضوبانه به خواهر خود، از او فاصله می گیرد و می رود تا، با حالتی سرد و معمولی، نگاهی به روزنامه ی روی میز بیندازد.) پیش خوانیتو بودی؟ (چهره ی آنیتا گل می اندازد.) تعریف کن بینم چی بهت گفت؟ مائورو... (دوستانه.) چی بهت گفت، آنیتا، چی بهت گفت؟ (آنیتا او را می نگرد و آشکارا لبخند می زند. گویا می خواهد بخندد و نقل ماجرای او را آغاز کند. اما لبخندش محو می شود. دوباره به خواهر خود نگاه می کند، روزنامه را بر می دارد و با قیافه ای بروزناپذیر به سمت کنج می رود و پشت پرده از نظر ناپدید می شود. سپس آدلا به سمت کنج می رود تا بفهمد او در را بسته است یا نه؛ در بسته است. لحظه ای، سر در گم، کنار در می ماند. حال چه چهره ها بی شمارند. مائورو چرتی می زند و از چرت می پرد.) داشتی در مورد پرنده ها می گفتی.

آدلا... (واکنش نشان می دهد.) بین الان چه قدر زیاد شدن. (پیش می آید.) بچه هم که بودم از شنیدن آوازشون سحر می شدم. عصرها، بعد از بازی، می نشستم و نگاه شون می کردم... فکر می کردم من هم، وقتی بزرگ شم، مثل اون ها خوشحال و آزاد زندگی می کنم. (لبخند می زند.) چه خیال باطلی! مگه نه؟ (به سمت بالاخانه نگاه می کند.) اما اون ها عوض نشدن. هر روز عصر بر می گردن، خونه رو پر از شادی می کنن و روح دوران بچگی ام رو زنده می کنن. (به سمت بالاخانه می رود.) اون وقته که که همه چیز رو فراموش می کنم و به نظرم می رسه که هنوز هم می شه امیدوار بود... نگاشون کن. مثل ما نیستن: پرواز می کنن. به خاطر بچه هاشون می جنگن، گاهی اوقات، به جنگ دشمناشون می افتن... اما پرواز می کنن. همیشه اون قدر سرشار از زندگی هستن که با

آوازی مستونه شون خورشید رو بدرقه کنند. ضیافت پرشورشون رو جشن می گیرن. اون ها شادی آسمونن. لذت بی چون و چرای زندگی ان! ببین چه طور چرخ می خورن و بر می گردن و همدیگه رو دنبال می کنن! اون دو تا رو ببین چه طوری دنبال هم کرده ن! یا اون دوتای دیگه روا! ... چه طور جفت هم شده ن... چه قدر شادن...

(کمی عقب می رود تا به میز تکیه کند، بی آن که چشم های خلسه آمیز خود را از نگاه کردن به آن ها برگیرد. دیری است که مائورو حرف های او را گوش نمی دهد: خواب دوباره او را در ربوده است. برای چند لحظه غوغای چه چه ی پزندگان اتاق را سر می گیرد.)

پرده

«پرده ی نخست»

صحنه ی دوم

روز بعد. نیمه های عصر. پشت میز دو نفر غذا خورده اند و هنوز سفره جمع نشده است. بشقاب ها، لوازم سفره، جام های نیمه نوشیده.

(نشسته بر صندلی راحتی، آدلا کتاب می خواند. اما نمی تواند حواس خود را بر روی آن متمرکز کند. صدای بسیار زیر رادیو شنیده می شود. موزیکی است ضعیف و بی حال که از جانب کنج می آید و آدلا را مجبور می کند که سر بلند کند و با حالتی آشفته گوش بسپارد. از دور صدای به هم خوردن در می آید. آدلا به انتهای صحنه نگاه می کند، بر می خیزد و، کنجکاوانه، چند قدمی پیش می رود. از سمت چپ انتهای صحنه خوان، ملبس به لباس بیرون و کیف چرمی ای زیر بغل، ظاهر می شود.)

آدلا.. تو؟

خوآن.. (عُنُق). خودت که می بینی. (کیف دستی را روی میز پرت می کند و به سمت بالاخانه می رود و در آن را می گشاید).

آدلا.. اتفاقی افتاده؟

خوآن.. نه.

آدلا.. آخه گفتی که تا موقع شام نمی آی.

خوآن.. می خواستم با گارسِس منتظر نتیجه بمونم. با اون غذا خوردم. آخه بهمون گفتن که این امتحان را زود تصحیح می کنن؛ گفتند که حدود ساعت پنج فهرست رو اعلام می کنن.

آدلا.. چیزی به ساعت پنج نمونده.

خوآن.. می دونم. اما حوصله م سر رفت اومدم. (طول صحنه را می پیماید و روی صندلی راحتی ولو می شود. آدلا می رود تا کتاب را در قفسه بگذارد. خوآن کتاب را از او می گیرد.) چه می خوندی؟

آدلا.. یک چیزی همین طوری. تا وقت بگذرونم. (کتاب را در قفسه می گذارد و بر دسته ی صندلی راحتی می لمد. مکث کوتاه.) ردت کردند؟

خوآن.. چه طوری باید بهت بگم که منتظر تماس گارسِس هستم؟ (بر می خیزد تا به سمت بالاخانه باز گردد.) اما فکر نکنم که امروز کسی رو رد کنن. یه امتحان تشریفاتی بود: ارائه و تشریح پایان نامه ی آموزشی.

آدلا.. پس چرا منتظر فهرست نشدی؟

خوآن.. (عصبانی، می گردد.) برای این که می ترسیدم. می خواستی همین رو از دهنم بشنوی؟

آدلا.. ولی، خوآن، من فقط می خوام بدونم...

خوآن.. (آرام تر.) این عجله که توی تصحیح پایان نامه ها به خرج می دن، من رو بد جور ی ظنین کرده... می ترسم... بخوان... یه کلکی سوار کنن. (ساعتش را نگاه می کند.) بلاخره، باید صبر کرد... (مکث.) چه طور هنوز میز رو جمع نکردی؟

آدلا.. حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم. دلشوره داشتم.

خوآن.. (او را می نگرد.) به خاطر من؟

آدلا.. خُب معلومه. (مکث کوتاه.)

خوآن.. چه حرف جالبی... (می رود تا روی کاناپه بنشیند.) شاید چیزی که همیشه اتفاق می افته اینه که شک و بدلی بین ما زیاده. خودمون رو غرق سکوت می کنیم و کارمون به جایی می کشه که در مورد همدیگه به بددلی می افتیم. تو دل نگران موفقیت من بودی، با این حال... خودت ببین دیگه: هر بار که دانشکده می رم آرزو به دلم می مونه که قبلش چیزی را بهم بگی که خیلی طبیعی به نظر می آد... اما هیچ وقت چنین چیزی به من نگفتی.

آدلا.. مثلاً چه چیز؟

خوآن-- چه می دونم... مثلاً می تونستی، با حالت طبیعی خودت، بهم بگویی: به محض این که کارت تمام شد یه تلفن بهم بزن. (آدلا، لبخندزنان، او را می نگرد.) فکر کردی که چنین چیزی بگی، نه؟ اما نگفتی.

آدلا-- تو هم آدم زیاد پرچونه ای نیستی.

خوآن-- نه، من هم نیستم. هر دو تا به جای اون که کارت هامون رو به هم نشان بدیم، اون ها را پشت رو نگه داشتیم ... کم کم، این بازی داره بی مزه می شه. (آدلا بلند می شود و قصد می کند به طی کردن طول صحنه.) بیا این جا. آدلا. (به کنارش می رود.) بشین. (این کار را انجام می دهد. خوآن به نرمی او را به خود می فشرد.) نمی دونم... ممکنه تا به حال ردم کرده باشن... اما برای من اصلاً مسأله ای نیست... اگه، از حالا به بعد، سعی کنیم ... چند تا از این کارت هامون رو به همدیگه نشون بدیم.

آدلا-- نفوس بد نزن... هنوز که چیزی نمی دونیم.

خوآن-- جوابم رو ندادی.

آدلا-- جواب چی رو؟

خوآن-- می بینی؟ باز هم داری از جواب دادن طفره می ری، پیوند ما یک جنگ بی سر و صدا به نظر می آد.

آدلا-- این طور نیست.

خوآن-- مثل این که هست... حالا هم بدتر از قبل شده. برای این که این جنگ، دست کم قبلاً، صادقانه تر بود.

آدلا-- کی؟

خوآن-- بار اول و دومی که توی این کنکور شرکت کردم. همچنین پیگیری شون بودی، انگار خودت داری کنکور می دهی، با چه شور و حرارتی تشویقم می کردی... آدلا-- حالا می بینی جنگی در کار نبوده...

خوآن-- چرا، بود. وقتی توی اون دو تا کنکور اول رد شدم. تحقیر و سرزنشت رو از من دریغ نکردی. اما شاید این ها در مقایسه باعکس العملی که بعد از کنکور سوم نشون دادی، چیزی نبوده باشه. آن موقع حتی پیگیر خبرهای مربوط به اون هم نبودی. حتی هیچ سرکوفتی هم نمی زدی. همه چیز برات بی تفاوت بود.

آدلا-- نه.

خوآن-- پس این طور به نظر می رسید... همین طور که الان، توی کنکور چهارم هم، این طور به نظر می رسه. (سر پایین می اندازد.) این برای من سخته، آدلا. واسه این که من... (منقلب، این دل و آن دل می کند.) من ...

(آدلا به کنج نگاه می کند. در طول ادای کلمات قبلی موزیک قطع شده است. سکوت. خوان سر بلند کرده، او را نگاه می کند. چهره اش سخت می شود.)
 آدلا.. رادیو را خاموش کرده...
 خوان.. آره. (به میز نگاه می کند.) امروز هم با شما ناهار نخورد؟
 آدلا.. (سر به نشانه ی نفی تکان می دهد.) خوانیتو سعی کرد راضی اش کنه، اما نتونست. پشت پرده نیست؟
 خوان.. اگه بود می شنیدم.
 آدلا.. بعضی وقت ها بدون سر و صدا این کار رو انجام می دهه.
 خوان.. (خشک.) داره روی ژاکتی که برای بچه مون می بافه، کار می کنه. (آدلا بلند می شود و قدم به جانب کنج بر می دارد. خوان به شدت او را استیضاح می کند.) چی کار داری می کنی؟ (آدلا از جا می پرد و توقف می کند.) دارم با تو درباره ی مسائل دیگه حرف می زنم... به حرف هام گوش ندادی. تو چه ت شده؟ (تلفن زنگ می زند. خوان نیز به نوبه ی خود هول می کند. همدیگر را می نگرند.) گارسیس.
 آدلا.. می خوام من گوشه ی رو بر دارم؟
 (خوان سر به نشانه ی نفی تکان می دهد و به سمت تلفن می رود. سرانجام، تصمیم به برداشتن گوشه ی می گیرد. آدلا، علاقه مند، نزدیک می شود.)
 خوان.. بفرمایید... (در حالی که به زن خود نگاه می کند.) سلام، گارسیس. (گل از صورتش می شکفت.) عجب! خیالم راحت شد... دیگه این تصحیح فوری پایان نامه ها نگرانم کرده بود. (می خندد.) متشکرم، رفیق... (ابرو در هم می کشد.) آه! دو نفر رو رد کردن؟ پس درست بود... فرسندا؟ تعجب نکردم. چندان کار خوبی نکردن که به خاطر پایان نامه ردش کردن؛ اما حقش بود... شده به این خاطر که اون همه سفارشش رو کرده بودن. مثل این که «دوستان» ما توی هیأت ژوری این دفعه می خوان عدالت رو برقرار کنن... معلومه. پس اون نفر دوم کی بود؟... چی؟ (بهت زده، به زن خود نگاه می کند.) آره... آره. (غمگین.) نمی دونم چه بگم... نگران نباش بعداً جزوه ها رو بهم بر می گردونی!... دلسرد نشو!... باید منتظر یه فرصت دیگه بود، عجب شیاطینی! نه؟... نه، رفیق، یادم نمی ره. فردا رأس ساعت ده. ممنون... واقعاً که متأسفم، گارسیس. واقعاً... آره، معلومه، به هر حال قرعه باید به نام یه نفر می افتاد، اما... امیدوارم...! (گوشی را می گذارد.) «دوستان» ما توی هیأت ژوری ردش کردن. ضربه ی وحشتناکی بهش وارد شده، چون اون لیاقت این پست رو داره. (آه می کشد.) اون یه آدم فوق العاده ست. فراموش نکرد زمان امتحان سوم رو به من اطلاع بده. امتحان ساده ای یه، اما اون دیگه نمی تونه توش شرکت کنه. (با اندوه لبخند می زند، به سمت میز می رود و به یک صندلی تکیه می دهد.) تناقض احساسات رو می بینی؛ اون یه رقیب بود که از صحنه به در رفت، اما مردودی ش طوری برام سنگینه که انگار خودم مردود شده م... (صدا

پایین می آورد.) یه جورایی، من هم رد شدم. برای این که من و اون ... تنها ارشدهای باقی مونده از کنکور اول بودیم. الان دیگه خودم رو توی دانشکده خیلی تنها احساس می کنم... دو تا رقیب دیگه موندن که از همه خطرناک ترن و مال نسل دیگه ای هستن. (آدلا نزدیک می شود و او را در آغوش می گیرد. خوان او را می بوسد.) از قرار معلوم هیأت ژوری نامزد خودش رو پیدا کرده .بینم فردا توی راهروها چه پچ پچه ای به راه می افته...

آدلا.. فکرش رو نکن. مهم اینه که از این امتحان سربلند بیرون اومدی. (از او جدا می شود و شروع می کند به روی هم چیدن بشقاب ها تا آن ها را با خود ببرد.)

خوان.. (سیگاری روشن می کند.) آره، همین طوره. (می رود تا از انتهای صحنه خارج شود. می ایستد.) ممنون از این که با مائورو صحبت کردی. می بینم که امروز این طرفا نیومده.

آدلا.. حالا می بینیش... رخصت نداد حرفی بهش بزنم. (بشقاب ها را رو میز می گذارد.)

خوان.. (ابرو در هم می کشد.) چی؟

آدلا.. ساختم اومدم... سعی کن وضعیت منو درک کنی... اما امروز اگر بیاد ... بهش می گم.

خوان.. (رنجیده خاطر.) معلومه که می آد.

(از سمت راست انتهای صحنه خارج می شود. مکث. آدلا به کنج نگاه می کند و آرام به آن نزدیک می شود. در آن جا، با حرکتی ناگهانی پرده را کنار می زند. آنیتا، که در پشت آن ایستاده است، او را می نگرد. آدلا چند گام پس می گذارد. آنیتا به سمت صندلی راحتی می رود و با چشمانی به زمین دوخته بر آن می لمد.)

آدلا.. می دونستم... کور خوندی اگه فکر کردی که می تونی من رو با این کلک ها غافل گیر کنی. (آنیتا خیره به او نگاه می کند، نگاه بر می تابد و آه می کشد. آدلا به کنارش می رود.) نه، خواهش می کنم! شهیدنمایی نکن. شهید منم و تو خیلی خوب این رو می دونی. همه چیزم بد از آب در اومد؛ آرزو داشتم که حالا بتونم کمی آرامش داشته باشم، اما ندارم. تو خیال نداری منو ول کنی. اما، برای چی؟ من فکر نکنم که با تو خیلی بد تا کرده باشم. مجبور شدم خوان رو راضی کنم تا تو بیای و با ما زندگی کنی. ازت مراقبت می کنم و سعی می کنم که هیچ کم و کسری نداشته باشی...، اما تو تمام این ها رو با سکوت جواب می دی. (بازوی او را می چسبید، و آنیتا، ترسان، سر

می گرداند و او را نگاه می کند.) یه سکوت از پیش طراحی شده، واسه این که تو دیوونه نیستی . (آشفته، او را رها می کند.) تو... دل شکسته ای. (آنیتا فوراً نگاه بر می تابد.) با اعصاب داغون، عین

من. این یه چیز ارثی یه، به خاطر بیار... (پُرتره های انتهای صحنه را نشان می دهد.) بابا هم این طور بود. مائورو هم همین طور. (به سمت میز می رود. می گردد.) همه مان یه خرده مریض احوالیم. اما دیوونه نیستیم! (آنیتا بر می خیزد و با چشمانی به زمین دوخته به سمت او می رود.

آدلا لحن خود را ملایم می کند.) خواهر، به همین دلیل هم هنوز آرزو دارم که یه بار هم شده رفتار با من رفتار آدمیزاد باشه... با من حرف بزنی، قفل دلت رو باز کنی، همون طوری که بعضی

وقت ها این کار رو با خوانیتو انجام می دی. (دستی بر شانه ی او می گذارد. آنیتا، که دست ها بر میز تکیه داده بود، خود را کنار می کشد و بشقاب های روی هم چیده را بر می دارد و سر به زیرانه شروع می کند به رفتن. چهره ی آدلا سخت می شود؛ چند قدمی بر می دارد و او را متوقف می کند.) می دونم که دفعه های قبل هم توی این کار کمکم کردی، اما الان چنین اجازه ای به تو نمی دم. اگر میز این طوری یه، تو هیچ حقی نداری که من رو سرزنش کنی. نسبت به خرجی این خونه، خیلی هم خوب دارم این خونه رو می گردونم. (آنیتا با چشم های حیرت زده و اندکی ژست حاکی از نفی این ایده به او نگاه می کند.) نگو که منظورت این نبوده! این حرکت تو یه سرزنش بود. مثل تمام حرکت های دیگه ت.

(همدیگر را می نگرند. آدلا به ناگهان احساس خستگی می کند و، آه کشان، پشت میز می نشیند. آنیتا قدری به سمت راست دوری می گزیند. پشت سرش، نگاه سنگین آدلا متوجه اوست. از دور صدای به هم خوردن در خانه به گوش می رسد. آنیتا، با چهره ای شادان، سر به جانب انتهای صحنه می گرداند. آدلا هم نگاه می کند. مکث کوتاه. از سمت چپ انتهای صحنه خوانیتو، با یک جفت کتاب زیر بغل، وارد می شود.)

خوانیتو... (شاد). چه خبر؟ (آنیتا به سمت او می رود. خوانیتو کتاب هایش را روی میز می گذارد و مادر خود را می بوسد.)

آدلا... عجب... اومدی امروز عصر کنار ما باشی؟

خوانیتو... الان باید برم. اومدم این کتاب ها رو بذارم و برم یکی دیگه امانت بگیرم... (با کنایه و چپ چپ به آنیتا نگاه می کند که همچنان لبخند به لب دارد و منتظر است.) و اومدم تا خاله رو یه ماچش بکنم... (چانه ی او را می گیرد و می بوسدش.) که همین طور منتظر وایستاده... (می خندد. به شوخی، ابرو در هم می کشد.) پس کی می خوام اون ژاکت رو تموم کنی؟ می خوام بدونم واسه کی بافتیش... (آنیتا، با حالتی جدی، چشم بر می تابد. خوان آن او را در آغوش می گیرد.) ببین چه حرفم رو به دل گرفت!

(آنیتا، گریز جویانه، لبخند می زند.)

آدلا... واسه چی یه خرده نمی شینی؟ سر پا نایست.

خوانیتو... شما رو هم باید شماتت کرد... این چه وضع میزه توی این ساعت بعد از ظهر. البته برای من که خیلی مناسبه.

(یکی از جام های نیمه نوشیده را بر می دارد و آن را سر می کشد. آنیتا، بی آن که گوش از حرف های او برگیرد، ستون بشقاب ها را دوباره بر می دارد. روی کتاب هایی که خوانیتو روی میز گذاشته است، مکث می کند و چهره اش دگرگونه می شود. یکی را بر می دارد، روی جلد آن را می خواند؛ دیگری را نگاه می کند. در این میان:)

آدلا... (کنجکاو). امروز این جا چه خبره؟

خوانیتو... هیس! شاهکارهای تازه. (کتاب ها را جستجو می کند.) می دی شون به من؟ (آن ها را از آنیتا می گیرد و به مادر خود می دهد. آنیتا چشم از کتاب ها بر نمی دارد.) نگاه کن. آدلا... (آشفته ، می خواند.) فِرِر دیاس...

(آنیتا ستون بشقاب ها را بر می دارد و ، آرام، به سمت راست می رود. پس از لحظه ای توقف کنار پرده، خارج می شود. آدلا خروج او را می نگرد. در این میان، خوانیتو، با عجله، کنار مادر خود می نشیند.)
خوانیتو... همه ی پس اندازم رو خرج کردم. کتاب ها خیلی گرون شدن. باید یه خرده پول بهم بدی.

آدلا... (در حالی که به کتاب ها نگاه می کند.) باشه.
خوانیتو... در واقع، اون ها را هم برای خودم خریدم هم برای تو.
آدلا... (با نگاهی بی اختیار به جانب راست.) ساکت باش.
خوانیتو... (آن ها را از دست مادر خود می گیرد و روی میز می گذارد.) می دونی؟ خیلی کمیابن. این دو تا، فقط از خوش اقبالی توی کتاب فروشی باقی مانده بود. اما حالا خودت رو آماده کن که هنوز خبر جالب رو بهت ندام.

آدلا... چه خبری؟
خوانیتو... شیش روز دیگه، یعنی سه شنبه ی هفته ی بعد... می رم دیدنش.
آدلا... دیدن فِرِر دیاس؟
خوانیتو... چند تا از دانشجویها جمع شدیم بریم دیدنش، این روز برای همه مون مناسب تر بود. طبیعتاً کتاب ها رو هم می برم تا برام امضاء شون کنه. (مادرش، هیجان زده، او را می نگرد.) باور کن، مامان، از شادی توی پوست خودم نمی گنجم.
(آدلا، با مهربانی، دستی به شانه ی او می گذارد.)
آدلا... می فهمم.

خوانیتو... اولین باری که درباره ش باهات حرف زدم، یادم هست؟ اون موقع اسمش زیاد برات آشنا نبود. به زحمت به خاطر می آوردیش، انگار اسم یه همکار قدیمی پدرم به گوشت خورده باشه یا یه اسمی که توی روزنامه ها به چشم آدم می خوره... (می خندد.) اما حالا همچین بیشتر از من ستایشش می کنی.

آدلا... (لبخند می زند.) آخه تو استاد مجاب کردن آدمی. (بر می خیزد.)
خوانیتو... با این همه، ببین چه جالبه: همیشه این تصور رو داشته م که اولین بار این تو بودی که با من از حرف زدی.
آدلا... (خود را صاف می کند.) من؟

(آنیتا، رازآمیز، از سمت راست ظاهر می شود و ، تکیه زده بر چهارچوب، گوش می دهد. آدلا او را می نگرد و به سمت انتهای صحنه می رود.)

خوانیتو... مثل یک خاطره از دوران بچگی یه. شک ندارم که خیالیه، اما به وضوح جلو چشممه. آدلا... مطمئن ام اشتباه می کنی.

(آنیتا طول صحنه را می پیماید و در سینی ای که به همراه آورده است بطری، پارچ، لیوان ها و جام ها را قرار می دهد.)

خوانیتو... معلومه. اما توی ذهنم تو رو می بینم که با یه حالت غمگین، جلوی بالاخونه ای... من می آم تو و تو من را صدا می کنی. من رو می بوسی. و می گویی: «یعنی حقیقت داره؟ حقیقت داره که تو کس دیگه ای هستی؟...»

آدلا... (با حالتی عصبی، خنده کنان حرف او را قطع می کند.) اون وقت اسمش رو هم به زبون می آرم، نه؟

خوانیتو... آره.

آدلا... خواب دیدی.

(آنیتا چپ چپ او را نگاه می کند و، با باری که در دست دارد، از سمت راست خارج می شود.)
خوانیتو... (جدی.) امکان داره... خوابی توی گذشته که نشون از برداشتی داره که من از آرزوی تو داشته م...

آدلا... یا برداشتی که خودت از آرزوی اونن چه دوست داری بشی، داری.

خوانیتو... (تصدیق می کند.) یا برداشتی که خودم از آرزوی اون چه دوست دارم بشم، دارم. آدلا... (پیش می آید.) زود این کتاب ها رو ببر اتاقت تا چشم پدرت به اون ها نیفته. (شروع می کند به جمع کردن سفره و کتاب ها را روی مشمع روی میز می گذارد.)

خوانیتو... خیالت راحت باشد. (بلند می شود.)

آدلا... توی دومین امتحان قبول شده، یادت نره بهش تبریک بگی.

خوانیتو... این کار رو می کنم. اما تو باید یه قولی بهم بدی.

آدلا... چه قولی؟

خوانیتو... باید به من کمک کنی تا متقاعدش کنم به من اجازه ی مسافرت بده. (آدلا، دستپاچه، می نشیند.) تو که نمی خوای من این جا بیوسم و بشم یه استادیار ناقابل دیگه!... (قدم می زند.)

آدلا... (غمگین.) می بینی؟ طوری حرف نمی زنی که انگار موضوع سه چهار ماه در میونه. انگار می خوای بری و سال ها بر نگردی. در باطن چنین چیزی می خوای. اما این خونه، بدون تو، رو سر همه ی ما خراب می شه... رو سر من.

خوانیتو... (دستانش را روی شانه های او می گذارد.) اما وقتی بعد از چند سال برگشتم دیگه این خونه برات این طوری نیست. اون موقع دیگه می دونم که چه طوری برای تو این خونه رو به یه

جای شاد تبدیل کنم. تو اون موقع هم یه مادر جوون و قشنگ هستی و می تونی به شخصیت برجسته ی پست که به یه استاد جوون و سرشناس تبدیل شده، افتخار کنی. (می خندد.) بیا توی رؤیاهام سهیم باش! اگه زیاد به رؤیاهای فکر کنیم، رؤیاهامان تحقق پیدا می کنن! (کنار او می نشیند.) پیش خودت تصورش رو بکن... خودمون رو شاد و خوشبخت احساس می کنیم، مثل همین پرنده هایی که تو این قدر ازشون خوشتر می آد. یه روز هم پروفیسور فرر رو دعوت می کنیم، از دوران هایی که من و تو تقریباً قایمکی کتاب هاش رو می خونیدیم تعریف می کنیم و سه تایی با هم می خندیم... (ناگهان با حالتی جدی لب از سخن بر می گیرد. سکوتی مرگ بار. مادرش از جا بلند می شود و به سمت انتهای صحنه می رود. می گردد و با چشمانی مضطرب و مزور فرزند خود را نگاه می کند. خوانیتو که سر پایین انداخته است، لحظه ای، با بی قراری، او را می نگرد. سرانجام لب به لکنت می گشاید.) نه ... هیچ فکر بدی به سرم نزد... من ... (نگاه بی اختیار به سمت انتهای صحنه.) طبیعی یه...

(لب به دندان می گزد. با اندک اثری از وحشت در چشم هایش، به یکدیگر می نگرند: دو شریک جرم اند. آدلا، سردرگم، سر می گرداند. خوانیتو هم. آنیتا دوباره ظاهر می شود. طول صحنه را طی می کند تا سفره و دستمال سفره ها را جمع کند. یعنی چیزی شنیده است؟ راه آمده را بر می گردد و خارج می شود. مادر و فرزند جرأت نمی کنند همدیگر را بنگرند. صدای زنگی در دوردست. خوانیتو بلند می شود تا حرکت کند.)

آدلا.. بذار، من می رم.

(و با چشمانی به زمین دوخته از سمت چپ انتهای صحنه خارج می شود. آنیتا، نگاه کنان به خوانیتو دوباره وارد می شود. به کنارش می آید: او را در آغوش می گیرد. نوازشش می کند و با ملاحظتی مشفقانه او را می بوسد.)

خوانیتو.. منو نبوس، خاله. (او را به نرمی از خود جدا می کند.) همین الان مرگ یه نفر رو تصور کردم... وحشتناک تر این که اصلاً از این بابت احساس ندامت نمی کنم. (آنیتا دوباره او را می بوسد.) من چیزی نیستم جز یک بچه ی بی تربیت. اما برای چی این طورم؟

(او را نگاه می کند. آنیتا هم او را نگاه می کند، تو گویی از او می خواهد که به تفکر خود ادامه دهد. مائورو و آدلا از سمت چپ صحنه وارد می شوند. آنیتا با لبخندی نصفه نیمه دور می شود.) مائورو.. (به سیاق خود، گشاده رو.) چه طوری؟

خوانیتو.. (سرد.) سلام. (و از سمت راست خارج می شود. مائورو، آنیتا را خطاب قرار می دهد.) مائورو.. چه طوری، آنیتا؟ (آنیتا به سمت کنج می رود و پشت پرده از نظر ناپدید می شود.) عجب، عجب... (دستان خود را به هم می مالد.) تماسی نداشتیم؟

آدلا.. حدود نیم ساعت پیش، یک بابایی به نام گستا تماس گرفت.

مائورو.. آه! مهمه. همون تماسی یه که منتظرش بودم.

آدلا.. گفت که حدود ساعت شش بری دیدنش.
 مائورو.. (ساعت خود را نگاه می کند). پنج و نیمه. دیگه باید راه بیفتم.
 آدلا.. صبر کن. عسرونه ی خوانیتو رو بدم بر می گردم. (طول صحنه را به سمت راست می
 پیماید.)
 مائورو.. (با چهره ای شادان.) قریون دهند!
 آدلا.. امروز نرفتم بیرون خرید کنم، شیرمون هم تمام شده... می ترسم نتونم چیزی تعارف کنم.
 مائورو.. (غبار اندوه بر چهره اش می نشیند، اما، با حرکت سر و دست و با حالتی قهرمانانه پاسخ
 می دهد.) من عسرونه خورده م. (لبخند می زند.) شوهرت خونه ست؟
 آدلا.. آره.
 مائورو.. (صدایش را پایین می آورد.) برات یک هدیه ی غیرمنتظره آورده م.
 (آدلا دیگر حرکت خود را آغاز کرده است، می گردد؛ اما گفته ی او را خوب مد نظر دارد.)
 آدلا.. فوراً بر می گردم.
 (از سمت راست خارج می شود. مائورو، با خستگی، روی صندلی راحتی می نشیند و کیفش را
 کنار دستش می گذارد. صدای رادیوی آنیتا. که روشن شده است، به گوش می رسد. مائورو به
 سمت کنج می نگرد. سر بر مشت های خود تکیه می دهد.)
 مائورو.. (اندیشه کنان.) یه تماس. بعدش هم برای خوابیدن، نیمکت های خیابان رِگُلِتُس. (چرت
 می زند. مکث. از انتهای صحنه خوان وارد می شود. عصبی است و بی حواس. با دیدن مائورو خشم
 تمام وجودش را فرا می گیرد. ناگهان کیف او را می قاپد و، جنون آمیز، آن را لمس می کند. آن را
 بر روی کاناپه پرت می کند و برادر خانم خود را تکان تکان می دهد.) هان؟... هان؟... چی شده؟
 خوان.. (قد راست می کند.) گوش کن، مائورو. می خوام سؤالی ازت بپرسم، اما این بار نمی تونم
 تحمل کنم که به من دروغ بگی. قبول؟
 مائورو.. آخه تو چه مرگت شده؟
 خوان.. دو تا از کتاب های منو تو برداشتی.
 مائورو.. (بر می خیزد.) بله بله!... دیگه برخوردت داره خیلی نامحترمانه می شه...
 خوان.. بتمرگ. (با کشیده ای او را نقش بر صندلی راحتی می کند.)
 مائورو..!...! این چه کاری بود کردی؟
 خوان.. (با نگاهی به جانب راهروی سمت راست.) کار تو بوده! کتاب ها توی کشوی میزم بودند.
 کشو هم حتماً قفل بوده، کلید هم رویش بوده. توی این خونه فقط از تو بر می آد بری کلید رو
 بچرخونی و توی کشو نگاه بندازی!
 مائورو.. دیگه نمی تونم تحملت کنم...

خوان-- (بازوی او را می چسبید.) خفه شو، مائورو! خفه شو برای این که دیگه کنترلم دست خودم نیست! این دو تا کتاب خیلی کمیابن. اگر هنوز نفروختی شون، باید فوراً بهم برشون گردونی.
مائورو-- ببین، خوان...

خوان-- صبر کن: بذار بهتر برات توضیح بدم. (به سمت راهرو نگاه می کند.) امروزه دیدگاه های این نویسنده خیلی رایج شده ... خیلی بعید به نظر می رسه که توی امتحان های آخر موضوعی در مورد این دیدگاه ها مطرح نکنن. هیأت ژوری حتماً در مورد این دیدگاه ها از داوطلب ها سؤال می کند، حتی اگر این دیدگاه ها هنوز هم جای بحث داشته باشند.

مائورو-- آخه می خوامی چه کنم، وقتی اصلاً نمی دونم از کدوم کتاب ها داری صحبت می کنی؟ اگر اون ها را گم کردی، می تونی به یه کتابخونه مراجعه کنی.

خوان-- (در حالی که خشم خود را مهار می کند.) آخه... ببین، داستانش طول و درازه! تو کتاب ها رو به من می دی، ما هم دیگه از این موضوع حرفی نمی زنیم!
مائورو-- آخه کتاب ها دست من نیستن.

خوان-- (جویده جویده کلمات را ادا می کند.) بده شون به من، مائورو، این ماجرا هم مثل یه راز پیش ما دو تا می مونه. تو چیزی نمی گی من هم چیزی نمی گم. تو هم هر موقع و هر زمانی که دلت خواست اجازه داری بیای این جا، اما اون کتاب ها رو به من بر می گردونی.
(صدای رادیو قطع می شود.)

مائورو-- (بلند می شود و قدم می زند.) آ بابا! همیشه همه ی کاسه کوسه ها باید سر من بشکنه. شاید پسرت برشون داشته...

خوان-- (با ترس به او نگاه می کند.) نه.

مائورو-- اما آخه تو از کدوم کتاب ها حرف می زنی؟

خوان-- (آه می کشد.) از دستت خسته شدم. (به سمت انتهای صحنه می رود.)

مائورو-- بیا رفیق... از دست من خسته نشو. حالا خودت می بینی که چه طور سر از یک جایی در می آرن که اصلاً انتظارش رو هم نداشتی. شاید توی اتاق آنتیای بیچاره باشن. یا همین جا... اون رو (به میز اشاره می کند.) دو تا کتاب هست شاید همون ها باشن.

(این حرف را کاملاً سرد و معمولی به زبان آورده است. خوان، بی رغبت، لبخند می زند و نگاهی به میز می اندازد. حضور کتاب هایی بر روی میز کنجکاوی اش را بر می انگیزد. می رود تا آن ها را واریسی کند. از دیدن آن ها هاج و واج می ماند. مائورو، با دیدن چهره ی او، نزدیک می آید تا او هم نگاهی بیندازد. همدیگر را می نگرند. خوانیتو از سمت راست وارد می شود و با دیدن این صحنه می ایستد. پدرش کتاب ها را روی میز می گذارد. خوانیتو تصمیم خود را می گیرد، به سمت میز می رود، کتاب ها را بر می دارد و می گردد.)

خوان-- این کتاب ها رو کجا می بری؟

خوآنیتو... اتاقم. مال منن.

خوآن... مال تو؟ (مائورو در حالی که نظر به آن ها دارد، می رود و روی کاناپه می نشیند).
خوآنیتو... متأسفم که چشمت به این ها افتاد، اما حاضر نیستم بهت دروغ بگم. امروز خریدمشون،
هر کتابی هم که از این نویسنده چاپ شه، می خرم. اگر ناراحت می شی، سعی می کنم نذارم
چشمت به اون ها بیفته. اما نمی تونم گرفتار وسواس های تو باشم.

خوآن... (آرام). من وسواسی ندارم. (آدلا از سمت راست وارد می شود و توقف می کند). این
نویسنده یه جفنگ نویس جاه طلبه.

خوآنیتو... (رنگ می بازد). خوب می دونی که با کار و زحمت خودش بالا اومده، بدون هیچ کمکی.
خوآن... بچه نباش! امروزه، کسایی که کمک ندارن، هر چه قدر هم که ارزش داشته باشند، یا
عقب می مونن یا دیر پیشرفت می کنن. این پیشرفت های برق آسا همیشه مشکوکن.

خوآنیتو... تو خوب می دانی که فرّ دیاس سر تر از توست.

خوآن... (به سمت او می رود). بی شرف!

آدلا... (مداخله می کند). خوآن!

مائورو... (بر می خیزد). بیاید یه خرده آروم باشیم... آخه خوآن عصبی یه. چند تا کتاب گم کرده،
حالا چند تای دیگه جاشون پیدا شده... (خوآن که با آشفتگی نفس می کشد، به سمت بالاخانه می
رود). می بینن. اتفاقی که نیفتاده...

خوآن... (بدون رو گرداندن). تو خودت رو قاطی نکن.

مائورو... فقط می خوام کمکت کنم. آدلا، چیزی از کتاب های شوهرت پیش توئه؟

آدلا... جلد دوم آثار گالدوس. دنبال همین هستی؟

خوآن... نه.

مائورو... شاید خوآنیتو...

خوآنیتو... من هیچ کتابی بر نداشته م. (و با کتاب های خود از سمت راست خارج می شود).
مائورو... حالا می بینی چه طوری از یه گوشه کنار سر در می آرن. (روی کاناپه می نشیند. خوآن،
مظنونانه، هر دو را می نگرد. سپس به سمت انتهای صحنه می رود. در آن جا، گیج و بی حواس،
می گردد و مائورو را نگاه می کند. از سمت راست انتهای صحنه خارج می شود. آدلا آه می کشد و
با چشم های متهم کننده مائورو را می نگرد). افتاده بود روی دنده ی سگی، به همین خاطر هم
پاچه ی من رو گرفت... حتماً به کیفم یه نگاهی کرده، آخه اون جایی که گذاشته بودمش، نیست.
وقتی این مسأله رو فهمیدم، قلبم هُری ریخت... به خاطر اون هدیه ای که برات آورده م. (آدلا،
علاقه مند، نزدیک می شود. مائورو کیفش را بر می دارد). یک مجله ی خارجی یه. شماره ش رو
نگاه کردم و برات خریدمش. (آن را در می آورد، لبخند می زند، بازش می کند و آن را به آدلا نشان
می دهد. آدلا به هیجان می آید، زیر و زبر آن را نگاه می کند و، مجله در دست، می رود و روی

سندلی راحتی می نشیند. از مشاهده ی مجله به وضوح منقلب شده است: شاید در آستانه ی گریستن باشد.) فکر کردم که از ش خوشتر می آید.
آدلا.. ساکت باش.

(گوش می دهد. ناگهان، مجله را می بندد، بر می خیزد و دنبال جایی برای مخفی کردن آن می گردد، سرانجام آن را روی کتاب های داخل قفسه جای می دهد. خوان دوباره در انتهای صحنه ظاهر می شود.)
خوان.. تا بعد.

آدلا.. امروز مطالعه نمی کنی؟

خوان.. دل و دماغ ندارم.

(خوانیتو، کتابی به همراه، از سمت راست داخل می شود و مادر خود را می بوسد.)

خوانیتو.. تا بعد، مامان. خداحافظ، دایی.

مائورو.. خداحافظ، پسر جان.

خوانیتو.. (با مشاهده ی پدر خود می ایستد. خوان با ملاحظتی بی رنگ و لعاب او را می نگرد.)
قبولی توی امتحان مرحله ی دوم رو... بهت تبریک می گم.

خوان.. ممنون. (مکث کوتاه.) من هم دارم می رم بیرون، می آی؟

خوانیتو.. آخه... الان یادم آمد، کلیدهام رو جا گذاشتم.

خوان.. (خشک.) بسیار خُب. خدافظ.

آدلا.. خدافظ.

(خوان از سمت چپ انتهای صحنه خارج می شود.)

خوانیتو.. آخه چه طور یادم رفت؟

آدلا.. کلیدها رو می گی؟

(صدای دور به هم خوردن در خانه به گوش می رسد.)

خوانیتو.. نه. کتاب های فرّ رو می گم.

آدلا.. (صدا پایین می آورد.) هر دو تامون فراموش کردیم.

خوانیتو.. (چشم از او بر می دارد.) خدافظ. (به سمت انتهای صحنه می رود.)

آدلا.. نباید بر می گشتی اتاقت؟

خوانیتو.. راست نگفتم. (خارج می شود.)

آدلا.. صبر کن... من هم همراهات می آیم.

(و از پی او خارج می شود. مائورو بر می خیزد و چند قدمکی بر می دارد. دل ای دل ای می

خواند. به قفسه نزدیک می شود، کتاب ها را ورنانداز می کند، یکی را در می آورد، می اندیشد. با

غرولندی و شانه بالا انداختنی که در آن ها نوعی تلافی جویی از چیزی دیده می شود که او آن را

مسبب شرافت لکه دار شده ی خود می خواند، کیفیتش را بر می دارد و پس از انداختن نگاهی به انتهای صحنه، کتاب را داخل آن فرو می کند. در این میان صدای به هم خوردن در به گوش می رسد. آدلا باز می گردد.)

مائورو... من هم دارم می رم. دیگه وقت قرارمه.

آدلا... پیشنهادی که کردی، دائم تو سرم چرخ می خوره... فکر می کنم باید چنین کاری انجام بدیم... تو کارلوس فرّ رو می بینی؟

مائورو... (با توجه کامل.) اگه بخوای، می تونم توی کافه سراغش رو بگیرم.

آدلا... پس... طبیعتاً، از جانب خودت دیگه...

مائورو... ازش بخوام سفارش خوآن رو بکنه؟

آدلا... باید از هر فرصتی که باعث می شه کرسی استادی به خوآن برسه، استفاده کنیم. به نظرت این طور نیست؟

مائورو... من هم که همین رو بهت می گفتم... خُب دلواپس نباش. این کار انجام می شه.

آدلا... می بینی؟ حالا خوشحال ترم. داغون می شدم اگه نمی تونستم یه جوری بهش کمک کنم.

مائورو... (که آدلا به دنبالش است، به سمت انتهای صحنه می رود.) آدلا جان، تو در حق همه خیلی کار انجام می دی... راستی؛ اگر برات مسأله ای نباشه، فردا دو تا از پیرهن هام رو برات می آرم تا بدی برام بشورن.

آدلا... حتماً بیارشون.

مائورو... می دونی؟ یه خرده رنگ و رو رفته ان، اما هنوز هم می شه پوشیدشون.

(هر دو خارج شده اند و صداهایشان به مرور دیگر به گوش نمی رسد. مکث. پرده ی کنج بالا می رود و آنیتا وارد می شود. تمام اطراف را نگاه می کند: به دنبال چیزی است. سرانجام روی قفسه مکث می کند و، با نگاهی خشمگینانه به انتهای صحنه، مجله ی خارجی را از قفسه بیرون می کشد. بر صندلی تکیه زده، مجله را ورق می زند. سرانجام آن چه را دنبالش بوده است، می یابد. آدلا، بدون کوچک ترین سر و صدایی، دوباره هویدا می شود: معلوم است که بر نوک پنجه ی پا آمده است. بر آستانه ی در ورودی تکیه می دهد و خواهر خود را نگاه می کند. آنیتا متوجه چیزی می شود و سر بلند می کند. مجله را روی صندلی راحتی پرت کرده، قد راست می کند و راه اتاق خود را پیش می گیرد. آدلا می دود تا از این کار جلوگیری کند.)

آدلا... نرو! (بازوی او را می گیرد. آنیتا، تسلیم، می گذارد تا خواهرش او را به سمت میز هدایت کند و پشت آن بنشاندش.) باید با هم حرف بزنیم، حتی اگه دلت نخواد. این کله شقی تو راه به جایی نمی بره. من هم... دیگه نمی تونم تحملش کنم. چه لزومی داره که دائم کشیک من رو بکشی و همه ی کارهات رو قایمکی انجام بدی؟ (همدیگر را می نگرند. با لحنی شیرین.) حرف هامون رو شنیدی و علاقه مند شدی بدونی داستان این مجله چی یه، نه؟ (آنیتا چشم بر می تابد.)

هیچ عیبی توی این کار نیست. ما می تونیم با هم اون رو ببینیم. (آنیتا، بسیار آشفته، می نگرد. آدلا می رود مجله را بر می دارد و باز می گردد. آن را روی میز می گشاید.) کارلوس فرّ دیاس. (آه می کشد.) موهاش جوگندمی شده. اما شاید این طوری جذاب تر هم شده باشد، نه؟ (می نشیند.) دو صفحه ی کامل فقط درباره ی اون: شده یه چهره ی بین المللی. ازدواج هم نکرده. (آنیتا سر پایین می اندازد.) اما پرواز کرده، در حالی که ما داریم این جا توی

این تاریکی پیر می شیم.. من می دونم که تو هم دوستش داری: می دونم، خواهر جان، که هنوز هم دوستش داری. (آنیتا منقلب می شود، سعی می کند بر خیزد. آدلا جلوی او را می گیرد.) آروم باش! کسی حرف مون رو گوش نمی کنه. (آنیتا، بسیار متأثر، چشم بر می تابد.) خوب موقعی یه تا برای اولین بار یه دستی به خارهای قدیمی همدیگه بکشیم و حتی سعی کنیم که با هم اون ها رو در بیاریم. هر دو تامون خیلی به آرامش احتیاج داریم... (مهربانانه، دستی به شانه ی او می کشد.) برای به دست آوردن این آرامش، من صداقتم رو در اختیار تو می ذارم. (آنیتا، غمگین، او را می نگرد.) باور نداری؟ (دستان او را می گیرد.) گوش کن، آنیتا. اعتراف می کنم که با تو بد تا کردم. (مکث. آنیتا کاملاً خیره او را می نگرد.) وقتی با کارلوس و خوان آشنا شدیم، هر دو تامون می دونستیم که کارلوس از تو خوشش می آد. هیچ کس این رو نمی دونست، چون او هم به اندازه ی تو بسته و محافظه کار بود، اما من و تو این رو می دونستیم... بله من و تو این رو می دونستیم. من می دیدم که تو چه طور پنهانی، روز به روز، بیشتر دلباخته ی اون می شدی. فرصتی بود که نصیبت شده بود. تا این که زد و مادرمون مرد و تو پیش از موعود مادرِ خونه شدی و، یه باره، برای اولین بار خودت رو زن احساس کردی... اون هم با چه حس عمیقی، با چه اشتیاق پروقار و پرحرارتی! (آنیتا سر پایین می اندازد. آدلا دستان او را رها می کند. دگرگونی.) اما خواهرِ جذاب تر، خواهرِ مشنگ تر، خودش رو وسط انداخت. کارلوس چه طور می تونست مقاومت کنه؟ بدون تردید فکر کرد که توی انتخابش اشتباه کرده: اون موقع اون یه پسر جوون بود که راحت می شد به ضرب ناز و کرشمه خامش کرد. این طور شد که ما با هم نامزد شدیم. تو هم سکوت کردی، طبق عادت همیشگی ت. هر بار بیشتر سکوت کردی... تا تون که دست آخر توی این لال مونی چندین ساله ت فرو رفتی. (مکث کوتاه. بی آن که او را بنگرد. به خاطر می آورد.) اما نمی شد فرّ رو تا ابد خامش کرد. حتماً فهمید که من دوستش ندارم. شاید هم فکر کرد که من اون قدرها سر عقل نیستم که شریک زندگی مردی شم که عمرش رو وقف مطالعه می کنه. کم کم... خودش رو کنار کشید و... یه روز دیگه برنگشت. این طوری شد که هر جفت مون از دستش دادیم... (آنیتا می زند زیر گریه. آدلا، متأثر، بر می خیزد. او را به بر می گیرد و موهای او را غرق بوسه می کند.) از بابت اشک هات متشکرم، خواهر. این اشک ها خودشان، یه جوابن... می بینی؟ ما رو به همدیگه نزدیک می کنن. (با چشمان مرطوب.) اگه می تونیم کنار هم گریه کنیم، معنانش اینه که می تونیم کنار هم زندگی کنیم. نمی م فقط به خاطر من، به خاطر خودت، آنیتا! به خاطر خودت ازت می خواهم که سکوتت

رو بشکنی و زندگی رو از سر بگیری! اون عمل بد من نباید تو را لاعلاج مریض کرده باشه، اشک هات این رو به من می گن! (آنیتا اشک های خود را پاک می کند). اشک های منو نگاه کن... (آنیتا، آشفته، او را می نگرد). من رو می بخشی؟ ... نخواه باور کنم که بیرون اومدن از این وضعیت برات غیرممکنه! این بازی رو کنار بذار تا هر دو تاملون خلاص شیم... من رو می بخشی؟ (همدیگر را می نگرند. گویا آنیتا می خواهد حرف بزند. اما، سرانجام چشم به سوی مجله بر می تابد، با حرکتی مالیخولیایی، آن را می بندد و، با حالتی مات و غمگین، دست های خود را بر آن تکیه می دهد چهره ی آدلا سخت می شود. چند قدمی به سمت راست بر می دارد و می گردد). ترجیح می دی به این بازی که داره داغونم می کنه، ادامه بدی؟ اعتراف این مسأله جلوی تو برام مهم نیست. اگر این چیزی یه که دنبالش هستی، می تونی خوشحال باشی که به هدفت رسیدی. (آنیتا چشم به پایین می دوزد). دائم حضورت رو پشت سرم احساس می کنم. می دونم که گوش های تو، دم به ساعت، از اون جا (اشاره به کنج). جاسوسی منو می کنن. شب ها بیدار می مونم و توی این فکر می رم که شاید تو هم نخوابیدی و، ساکت، توی تختت، داری منو محاکمه می کنی... بعضی وقت ها خیال می کنم که نوک پا از توی راهرو اومدی و گوشت رو به درِ اتاق من چسبوندی تا مطمئن شی که من هم نخوابیدم. مطمئن نیستم که چی تو سرت هست... چه بسا توی وجودت یه تنفر عظیم و ازبین نرفتنی نسبت به من احساس می کنی. (آنیتا آه می کشد. آدلا می خروشد). اما اگه این طور باشه، در مورد من بی انصافی کردی! (به کنارش می آید. آنیتا، غضبناک، او را نگاه می کند). کاری که من در حق تو کردم کار پستی بوده، قبول. (صدایش می لرزد). خودم هم ناراحتم و دوباره ازت عذر می خوام. (محکم). اما من برای انجام این کار دلایلی داشتم. (آنیتا با حیرت آمیخته به اندوه او را می نگرد). خوب می دونی که دلایلی داشتم. (آشفته، قدم می زند). با اون آد و اطوارهای کدبانوگری و با اون اختیاراتی که بابا به تو داده بود... اصلاً موجود جالبی نبودی... (آنیتا با تأثر او را نگاه می کند). این چشم های مظلوم رو به خودت نگیر. اون موقع هم چنین چشم هایی به خودت می گرفتی و من از این چشم ها متنفر بودم. واسه این که من رو نمی تونستی گول بزنی: فیلم بازی می کردی. از من مراقبت کردی، بزرگم کردی. (خشک). ازت ممنونم. اما اگه این کارها رو انجام دادی برای این بود که کیف می کردی نقش یه مامان کوچولوی جوون رو بازی کنی، چون با این که نورچشمی بابا بودی و امور خونه و خواهر کوچکیت رو به میل خودت رتق و فتق می کردی اما باز هم زندگی شادی نداشتی. (به او نگاه می کند). می گی نه؟ (تمسخرآمیز). چه حرفی برای گفتن داری!... نمی تونستی زندگی شادی داشته باشی. (قدم می زند. آنیتا تکان نمی خورد: با چشم های کاملاً فراخ حرف های او را تحمل می کند). بابا همه چی رو با چشم های تو نگاه می کرد. جادوش کرده بودی، تویی که دست و پاچلفتی تر بودی! ... تویی که زشت تر بودی! فقط صورتت اون رو به یاد صورت مامان می نداخت. (مستغرق در خاطره ی تلخش، نگاه کنان به پُرتره ها، سکوت می کند). من هیچ احتیاجی به مادر دوم نداشتم. به خصوص اگه اون مادر دوم تو بوده

باشی. می فهمی؟ وقتی، سر به سر و کاملاً جدی، با بابا درباره ی مسائل خونه و دختر کوچولوی خونواده حرف می زدی، یه جوری که انگار اصلاً زنش هستی، به من بی احترامی می کردی. (می خندد). زنش! (آنیتا حرکتی می کند، تو گویی می خواهد حرف بزند. آدلا می ایستد.) چی می خوای بگی؟ (مکث. آنیتا چشم بر می تابد.) مسخره و... تنفرآور بود. (نزدیک می شود.) به همین خاطر، وقتی سال ها گذشت و سر و کله ی کارلوس پیدا شد، وقتی من دیدم که چه راحت حاضر شدی که مامان بازی قلابی ت رو کنار بذاری و به یه زن تبدیل بشی، نخواستم که این کار تو رو تحمل کنم! زن من بودم! قشنگ تر من بودم! این نقش من بود، نه تو! لذت نبرده بودی از این که مامان کوچولوی عجیب و غریب هستی و خودت را وقف امور خونه کردی؟ خُب من هم محکومت کردم که همونی باشی که بودی! (منقلب، دور می شود.) خودم می دونم که بد کردم. (باز می گردد.) اما دلیلی برای این کار داشتیم، نداشتیم؟ (او را به شدت تکان تکان می دهد.) یالا، از خودت دفاع کن! (آنیتا، مضطرب و متحیر، او را می نگرد.) یا متهمم کن، اما حرف بزن! (مأیوس، او را رها می کند و می رود روی کاناپه می نشیند. (خسته، با پیکری خمیده سخن می گوید.) بعضی اوقات از خودم می پرسم که برای چی می خوام تو جوابم رو بدهی. هر روز به این فکر می افتم که بهتره توجهی بهت نکنم.. اما نمی تونم اون چیزی که من رو به تو جوش داده، جدا کنم. (مکث. شاید آنیتا لبخند مختصری به لب دارد. اما آدلا اکنون او را نمی نگرد و، بی رمق، ادامه می دهد.) از خودم می پرسم برای چی تو رو، خوآن رو، همه چی رو نداشتیم و نرفتم... (بی رغبت لبخند می زند.) تشنه ی زندگی و خوشبختی، این جا پژمردم. در حالی که توی مالیخولیا، رؤیای عشق قایمکی و رسوایی برانگیزی رو می بینم که دیگه امکان تحققش نیست... و، با این همه، تنها چیز زیبا توی این زندگی بی ارزش منه. خنده داره: وقتی بهش دل دادم که دیگه از دستش داده بودم. با دل پرکینه، بهش گفتم: « شکست می خوری». و، با دل پرکینه، با خوآن عروسی کردم تا اون رو پیروز کنم و به کارلوس بفهمونم که چه همدمی رو از دست داده... (آه می کشد.) اما اوم موفق شد و من و خوآن شکست خوردیم... من هم راهم رو نکشیدم و نرفتم. (مکث.) به خاطر چی؟ بدون شک، به خاطر پسر. به خاطر پسری که من و تو این قدر تحسینش می کنیم، چون می دونیم که... قدری شبیه کارلوس هست، با این که بچه ی او نیست. (او را می نگرد. بر می خیزد و به کنارش می رود تا با لحنی بسیار ذلیلانه، با او سخن بگوید.) آنیتا، شده فقط به خاطر این پسر. به خاطر این پسر که در حق اون هم مادری کردی...، (آنیتا نگاهی آرام و جدی به او می اندازد. صدای آدلا می لرزد.) یه کلمه، فقط یک کلمه بگو که منو بخشیدی... (دست او را می گیرد.) نمی گی؟ آخه مگه همه چی رو پیشت اعتراف نکردم?... (در برابر نگاه جدی آنیتا. دیگه چه باید بهت بگم?... تو کمکم کن...) با چشمانی پر اشک، روی صندلی ولو می شود.) دیگه هیچ چی نمی بینم... من کور شده م.

پرده

« پرده ی دوم »

صحنه ی اول

نور مرکزی روشن است. پشت در بسته ی بالاخانه، سیاهی شب سایه گستر شده است. (آنیتا، بر صندلی راحتی، روی ژاکت خود، که تقریباً کارش تمام شده است، دوخت و دوز می کند. آدلا، در کنار میز گوشه دیواری، از داخل یک قوطی قرصی در می آورد و بالا می اندازد، برای خود آب می ریزد.)

آدلا... امشب این اعصاب من خیال نداره منو راحت بذاره. (می نوشد.) فقط از این آرامش ظاهری تو سر در نمی آرم. (آنیتا با ژست ملایمی حاکی از تعجب به او نگاه می کند، سپس، سر پایین می اندازد و به کار خود ادامه می دهد.) یعنی برات مهم نیست فِرِر به خوآنیتو چی گفته؟ (آنیتا پلک نمی زند، اما دستانش از کار باز می ایستد. آدلا لیوان و قوطی را سر جایشان می گذارد.) گفت فوری بعد از شام می آد، اما خیلی دیر کرده... (قد راست می کند. آنیتا با چشمانی حیرت زده مشغول نگرستن به وی است.) این چه قیافه ای یه که به خودت گرفته ای. (پیش می رود.) نمی خوای بگی که این مسأله رو نمی دونستی؛ تو همه چیز رو گوش می دی... یعنی نمی دونستی؟ (مفتشانه، او را نگاه می کند. نگاه آنیتا همچنان بر او ثابت است.) شاید این چشم ها می خوان چیز دیگه ای بگن. که می دونستی، اما راضی نبودی، نه؟ (عکس العمل نشان می دهد و قدم می زند.) این مسأله مربوط به خود این پسره! تو که نمی خواهی من دینِ فِرِر رو براش قدغن کنم! (آرام، می گردد و با چشم های آنیتا که بر او خیره مانده است، مواجه می شود. در این لحظه دیگر نمی تواند چشم بر گیرد و سعی می کند که لبخند بزند. سعی می کند کنایه بزند.) دست کم در این مورد با هم موافقیم. قبول دارم که همون اندازه اون رو دوست داری که من دوستش دارم. نگاه آنیتا وحشتناک است. آدلا بر می آشوبد.) الان هم اشتباه کردم؟ چه کار باید بکنم که جور دیگر نگام نکنی؟ (صدای زنگ.) عجیبه!... هر دوشون کلید دارن. (به سمت انتهای صحنه می رود. آنیتا با

بساطش بلند می شود و راه کنج را پیش می گیرد. آدلا وقتی متوجه این مسأله می شود، می گردد.) برای چی نمی مونی؟

(اما آنیتا وارد اتاق خود می شود، پرده را با وسواس درست می کند و در را با ضربه ای کاملاً رسا می بندد. آدلا آه می کشد و از سمت چپ انتهای صحنه خارج می شود و اندکی بعد با مائورو باز می گردد.)

مائورو... هنوز شب های سردی داریم... (دستانش را به هم می مالد.) آگه یه گیلان از اون کنیاک عالی ت به من بدی، ممنونت می شوم. (کنار میز می نشیند، کیف خود را روی آن می گذارد، در حالی که یقه ی کتش را که ایستاده بوده است، می خواباند.)

آدلا... باهاش حرف زدی یا نه؟

مائورو... معلومه که حرف زدم. می دونی؟ دست آخر سر و کله اش توی کافه پیدا شد.

آدلا... کی؟

مائورو... همین چند دقیقه ی پیش.

آدلا... آخه، مائورو، فردا امتحان آخره.

مائورو... آروم باش، وقت هست.

آدلا... باید باهاش تماس می گرفتی. (به سمت میز گوشه دیواری می رود تا جامی برای او بریزد.)

مائورو... قبلاً که بهت گفتم. بهتر بود قضیه رو جوری نشون بدم انگار همه چی اتفاقی پیش اومده. (می خندد.) فکر می کنم که همین طور هم شد! هر شب، از من رفتن به کافه و از اون آفتابی نشدن. اما امروز دیگه سر و کله ش پیدا شد. من هم چون می دونستم تو چه قدر بی تابی می کنی، به خودم گفتم: «حتی اگر دیر شده باشه، همین الان می رم و داستان رو برات تعریف می کنم.» همه چی وفق مراد از آب در اومد. نمی دونی چه جنتلمنی: شده یه پارچه آقا.

آدلا... (تنگ مشروب در گشاده و جام در دست.) ادامه بده. (به کنج نگاه می کند. مائورو او را می نگرد و به نوبه ی خود بدان جانب نگاه می اندازد. رادیوی آنیتا. بسیار ملایم، شروع می کند به پخش. آنیتا، مفسرانه و استهزاءآمیز غرولندی می کند و مشروب می ریزد.) کنار کشیدیش حرفت رو زدی دیگه؟ (تنگ را روی میز می گذارد.)

مائورو... معلومه، دختر. (با دستان خود جام را گرم می کند.) می دونست فردا آخرین روزه. (آدلا پشت میز می نشیند.) اون وقت، می دونی چه کار کرد؟

آدلا... چه کار کرد؟

مائورو... رفت سمت تلفن و با رئیس هیأت ژوری تماس گرفت. من کنارش بودم، خودش اصرار کرد. موضوع رو برات شرح و بسط داد، اون هم با چه جملات محترمانه ای در وصف شوهرت. اما به

این هم اکتفا نکرد. یا ذی العجب! بهش گفت که بیدار بمونه تا خودش بیاد و شخصاً قضیه رو تمام و کمال برایش توضیح بده. الان هم باید توی خونه ش باشه.

آدلا.. (هیجان زده،) خوب شد...

مائورو.. (صدا پایین می آورد.) البته در مورد تو هم باهات صحبت کردم. نمی خوام چیزهایی رو که برات گفته ام تکرار کنم... اما اون با اشتیاق زیادی به حرف هام گوش می داد. واضح بود.

آدلا.. (با شور و شعف.) اون وقت... چیزی هم گفت؟

مائورو.. نه. حرف هام رو با سکوت کامل گوش کرد و آخرش... آه کشید.

آدلا.. خیلی نازک طبعه.

مائورو.. (با تأکید.) یه نازک طبع منحصر به فرد. (می نوشد و به خود می لرزد.) این سرما هم که از تن ما به در نمی شه... (جامی دیگر برای خود می ریزد.) مسأله این جاست که توی پانسیونم دچار یک مشکل موقتی شده ام، برام سخته اون طرف ها آفتابی شم... اگر می تونستم امشب رو روی این کاناپه بخوابم... خیلی خوش به حالم می شد.

آدلا.. (دلخور.) الان خوآن بر می گردد و می ره سر مطالعه اش. مطمئناً تمام شب رو هم بیدار می مونه.

مائورو.. آخه نمی دونم چه طوری باید اوضاع رو رو به راه کنم. چون... (شانه بالا می اندازد.)

آدلا.. ببینم می تونم چند پستِتا بهت بدهم یا نه... اما اصلاً امکانش نیست که این جا بمونی. (برمی خیزد و به جانب راست می رود.)

مائورو.. باشه، شاید بتونم با یه دو دورویی¹ سر و ته قضیه رو هم بیارم.

آدلا.. هیس، صدای در.

مائورو.. من که صدایی نشنیدم.

آدلا.. همین الان صدات اومد.

(خوآن در انتهای صحنه ظاهر می شود. با دیدن مائورو چهره در هم می کشد.)

مائورو.. به به، خوآن! خیلی خوشحالم از این که می بینم اوضاع امتحانات بر وفق مراده! فردا آخرین امتحانه، نه؟

خوآن.. آره.

مائورو.. (می خندد.) موفقیتت رو پیش بینی کرده بودم، به خاطر بیار! خُب، می دونی؟ من داشتم رفع زحمت می کردم. فقط اومدم سری بزنم ببینم حال و احوالت چه طوره.

خوآن.. ممنون. (رو به آدلا.) خوآنیتو کجاست؟

آدلا.. یه خرده دیر کرده. شام رو پیش چند تا از رفقا بوده، اما الان دیگه پیداش می شه.

1) Duro: واحد پول اسپانیایی معادل پنج پستِتا.

خوان-- باشه. من می رم دفترم. فلاسک رو برام آماده کن، خودت هم اگه دوست داشتی برو خواب. (به سمت انتهای صحنه می رود.)

مائورو-- خدافظ، رفیق. از قبل هزار بار تبریک!

(خوان بدون آن که پاسخ دهد، خارج می شود.)

آدلا-- خودت می بینی که برخوردش با تو چه طوریه. من می رم دنبال پول. (حرکت خود را آغاز می کند.)

مائورو-- من تماس تلفنی نداشتم؟

آدلا-- اصلاً. (از جلو صحنه ی راست خارج می شود.)

مائورو-- (غمگین.) اصلاً. امشب هم می رم قایمکی می چپم توی تمرین تأثر اسپانیول و تا موقعی که بیرونم کنند می گیرم می خوابم. (می رود و روی کاناپه می نشیند. ملودی رادیو را گوش می دهد. بدجور و پر سر و صدا، چنان خمیازه ای می کشد که خود او را متحیر می کند و به تفسیر و می دارد:) اوه اوه! چه خمیازه ای!

(خود به خود، با آهی حاکی از رضایت بر کاناپه پهن می شود. مکث. از انتهای صحنه، خوان، ملبس به کفش راحتی و لباس خانه، باز می گردد. از دیدن مائورو متحیر می شود و اطمینان حاصل می کند که او خواب است. سپس گوش می سپارد و تمام اطراف را نگاه می کند. رازآلود، طول صحنه را به جانب راست می پیماید و بالفور از آن سمت خارج می شود. مکث. صدای رادیو خاموش می شود، و مائورو، که در میان رؤیاهایش برای آن ملودی دلتنگی کرده است، وول می خورد و غرولند می کند. چند لحظه بعد آدلا از سمت راست باز می گردد. با دیدن او در آن وضعیت، شاکبانه، سر می جنباند. با تکان تکان هایی که به مرور قوت می یابند سعی دارد او را بیدار کند.)

آدلا-- مائورو... مائورو... بلند شو، نمی شه این جا بخوابی... (مائورو بر جای خود می جنبد و چیزی می نندد. اما همچنان بر خواب خود ابرام دارد.) مائورو، ساز خودت رو نزن... (خوانیتو، با دو کتاب فِرر به زیر بغل، از انتهای صحنه وارد می شود. آدلا قد راست می کند.) دیر کردی، پسر... خوانیتو-- با رفقا بودم، یه خرده دیر شد.

آدلا-- (به کنار او می رود و صدا پایین می آورد.) دیدیش؟

خوانیتو-- معلومه.

آدلا-- برام تعریف کن!

خوانیتو-- آخه... شاید الان وقتش نباشه. (اشاره به مائورو.)

آدلا-- (به برادر خود نگاهی می کند.) راست می گی. بعداً درباره ش حرف می زنیم.

خوانیتو-- (بی آن که او را نگاه کند.) باشه. (می رود تا طول صحنه را پیماید.)

آدلا-- صبر کن... لااقل به من بگو... چه جور آدمی به نظرت آمد.

خوانیتو... (سرد.) بدون شک شخصیت افسون کننده ای داره. تا ساعت نه با اون بودیم، بعد همراه ما آمد بیرون. چون باید می رفت جایی. (آدلا نگاهی به مائورو می اندازد.) خُب. می رم اتاقم. (راه خود را ادامه می دهد. آدلا، مغشوش، او را می نگرد.)

آدلا... پسرما! (خوانیتو، بی آن که او را نگاه کند. دوباره توقف می کند.) تو ذوقت خورده؟
خوانیتو... نه، نه!

آدلا... پس... با من مشکلی داری؟
خوانیتو... نه، مادر، آخه من چه مشکلی می تونم با تو داشته باشم؟ (می رود که خارج شود.)

آدلا... صبر کن! (کتاب ها را از دستان او می گیرد، در آن حال که او با کج خلقی کتاب ها را به مادر خود می دهد.) بذار ببینم چی برات نوشته. بعداً برات می آرمشون.
خوانیتو... بابا برگشته؟

آدلا... داره توی دفترش مطالعه می کند. (می خواهد خارج شود.) تو چه ت شده؟ چند روزه که رفتارت با من خیلی عجیب شده...

خوانیتو... نمی دونم، مامان! ولم کن. (و خارج می شود. آدلا، ناراحت، همچنان جایی را که او از آن خارج شده است، می نگرد. سپس کتاب ها را نگاه می کند، دوباره به راهرو می نگرد. آرام، به سمت میز دور می شود. واکنش نشان می دهد، به کنج نگاه می کند، سپس به برادر خفته اش، سپس به انتهای صحنه، کتاب ها را می گشاید و یادگاری ها را می خواند. در حالی که مالیخولیایی وار به نقطه ای نامعلوم در فضا می نگرد، مفتون می شود، و آرام، کتاب ها را روی میز می گذارد. صداهایی مغشوش حواس او را پرت می کنند و مجبورش می کنند که به سمت راست نگاه کند، جایی که از آن، ابتدا خوان، سرخ شرم، و سپس پسرش وارد می شود.) به من بگو دنبال چی می گشتی... من می تونم بهت کمک کنم.

خوان... به تو می گم چیزی احتیاج ندارم.
خوانیتو... آخه دنبال چی می گشتی؟

خوان... صرفِ کنجکاو بود. فردا امتحان آخره و باید زور آخر رو بزنم. فکر کردم شاید تو میون مجله هات چیزی داشته باشی. اما، در واقع، چیزی کم و کسر ندارم. (سکوت. صدا بالا می برد و آدلا را خطاب قرار می دهد.) تنها چیزی که واقعاً کم و کسر دارم اون فلاسکه.

آدلا... همین حالا برات آماده ش می کنم. (در حالی که آن دو را می نگرد، از سمت راست خارج می شود. خوان به جانب انتهای صحنه رهسپار می شود.)
خوانیتو... پدر.
خوان... بله؟

خوانیتو... امروز صبح یه سر رفتم دانشکده... (پدرش با حیرت او را می نگرد). درباره ی این امتحان گزینش حرف می زدن، اما هنوز درست معلوم نیست چه کسی انتخاب می شه... تو فکر می کنی هیأت داوران معیارهای ارزیابی اش رو مشخص کرده؟
 خوان... از میان سه نفری که باقی موندیم، رُمرُو از همه خطرناک تره. اما تقریباً هر سه توی یه سطحیم. فکر نکنم این بار هیأت داوران تصمیم خاصی تا به این مرحله گرفته باشه.
 خوانیتو... (گلو صاف می کند). یه نگاهی انداختم به برنامه ی موضوعات مورد علاقه ی هیأت... (کلام خود را قطع می کند).

خوان... خُب چی؟

خوانیتو... (پس از لحظه ای، به سمت میز می رود و دو کتاب فِرِر را بر می دارد. آن ها را نگاه می کند و سپس پدرش را، که نگاه بر می گیرد). شاید امشب دو کتاب جدید فرر بتونن برات مفید باشن... به نظر می آد درباره ی بعضی از این موضوعات، داده های جدید و کافی توشون هست.
 (سکوت، خوان با ملاحظت آمیخته به حیرت، فرزندش را می نگرد، که حال دیگر به او نگاه نمی کند. اما دیری نمی پاید که چشم هایش به خاموشی می گراید).

خوان... (سرد). هیچ وقت به این نویسنده اعتماد نداشته م.

(خوانیتو، پدرش را، که سر پایین می اندازد، نگاه می کند. قایمکی، اطراف خود را می نگرد. سپس به سمت قفسه می رود و به طور مشهود کتاب ها را روی آن می گذارد، در حالی که پدرش را نگاه می کند که نگاه بر می تابد و از سمت راست خارج می شود. ناگهان، بی ملاحظه، مائورو را تکان تکان می دهد).

مائورو... دلم نمی خواد ... نمی خوام...

خوانیتو... (به زور او را بر می خیزاند). یالا، بلند شو!

مائورو... این جا خوابیدن که خرجی بر نمی داره. (چشم هایش را می مالده). همیشه باید یه نفر رو آزار بده... (او را می نگرد). تو یه الف بچه، چه مرگت شده؟ آدم این طوری با دایی ش برخورد می کنه؟

خوانیتو... کتاب هایی که از پدرم برداشتی کدوم ها بودن؟

مائورو... تو هم؟ نه! این دیگر زور داره!

خوانیتو... جواب بده.

مائورو... چی شد یه دفعه این قدر سریع به مسائل پدرت علاقه مند شدی؟

خوانیتو... (غضبناک). تو یه دزدی.

مائورو... (بر می خیزد و چون خروسی گردن فراز می کند). بله؟ داری به دایی ت درس اخلاقیات می دی؟

خوانیتو... (نیز گردن فراز می کند). یه دزد بی شرف!

مائورو... چه طور جرأت می کنی؟... (می خواهد به او سیلی بزند، اما خوانیتو دست او را می گیرد. مائورو کوتاه می آید و با قیافه ای آرام تر او را می نگرد. بازوی خود را تکان می دهد.) ول کن، احمق. (خود را می رهند، به سمت صندلی می رود و بر انتهای دسته ی آن می لمد، در حالی که دست در جیب ها فرو می کند.) دمدمی مزاجی ت به مادرت رفته.

خوانیتو... (قدمی به سمت او بر می دارد.) اسم اونو نیار!

مائورو... اون خواهر من هم هست! تو هم مثل اونی. دمدمی، آتیشی و... گستاخ.

خوانیتو... (به سوی میز می رود، و خجل از خشم خود، دست های خود را بر آن تکیه می زند.) از این جا برو.

مائورو... باشه، اما قبلش باید به حرف هام گوش بدی، جعلق! (لبخند می زند.) خواب هفت پادشاه رو بهم حروم کردی، حالا باید تاوونش رو پس بدی.

خوانیتو... هنر بلاغت را برای خودت نگهدار و از این جا برو.

مائورو... (لبخند می زند.) فکر کنم یه سیگار برام مانده باشه... (جیب های خود را تفتیش می کند و سیگار چروکیده ای در می آورد. دوباره جیب های خود را تفتیش می کند.) هنر بلاغت من، هان؟... (گلو صاف می کند.) عذر می خوام، خواهر زاده، اما مثل این که باید بهم آتیش بدی. دیگه حتی کبریت هم توی جیب هام پیدا نمی شه. (به او نزدیک می شود و سیگار را جلوی او می گیرد. خوانیتو فندکی در می آورد و سیگار او را می گیراند.) چه فندک قشنگی! (خوانیتو به تندی آن را در جیبش می گذارد. مائورو می خندد.) نگهش دار، سفت نگهش دار. یه وقت... آقا دزده از چنگت در نیاردش. (بر می گردد به جانب صندلی راحتی و پکی را که به سیگار زده است از دهان خارج می کند.) خُب، بله. این تنها چیزی یه که برای دایی ت باقی مونده: بلاغت... و فلاکت. (می نشیند.) یه منظره خیلی رقت آور، به خصوص برای شما بچه های نسل امروز. می فهمم. به بلاغت، به ماوراء الطبیعه، به خیلی چیزهای دیگه که اون ها رو چرب زبونی می خونید، به همه ی این چیزها می خندین. اما از نظر شما فلاکت بدترین بدبختی هاست. به همین خاطر، وقتی با یه بلیغ پیر و مفلوک مواجه می شین، لب و لوجه کج می کنین.

خوانیتو... این، تنفر از یه گذشته ی پوچ و بی ثمره.

مائورو... (تصدیق می کند.) تنفر از یه سری چیزها که شما رو مأیوس کردن. تنفر از ما که وظیفه داشتیم دنیای بهتری رو واستون مهیا کنیم، اما ندونستیم چه طوری این کار رو بکنیم یا اصلاً نخواستیم این کار رو بکنیم. این طور نیست؟

خوانیتو... دقیقاً. (جعبه سیگاری در می آورد و سیگاری روشن می کند. می نشیند.)

مائورو... عجب. (خوانیتو، خشمگنانه، او را می نگرد.) داری خودت رو فریب می دی، همون طور که من این کار رو می کردم. این یه داستان ابدی یه. بچه های خودت هم سر خودت همین سر کوفت ها رو می زنن. (بر می خیزد و نزدیک می رود.)

خوانیتو... توی اشتباهی اگه فکر می کنی مسائل همیشه به جورند.

مائورو... تو فکر می کنی که من بدم می آد شما اوضاع رو بهتر کنین؟ امیدوارم که همین طور هم بشه! اما خیلی مطمئن نباش. به سن تو، آدم همیشه خودش رو خیلی مبادی اخلاق تصور می کنه. اما شما...

خوانیتو... ما، چی؟

مائورو... نمی دونم. به نظرم شما خیلی دنبال این هستین که همه چیز همون طوری بشه که شما فکر می کنین. (به سمت بالاخانه می رود.)

خوانیتو... (تمسخر کنان.) یعنی این بده؟

مائورو... شاید نباشه. اما وقتی، توی محفلاتون اوضاع دنیا رو رو به راه کردین، نگاه حسرت بارتون رو می بینم که چه طور عقب به اتومبیل گرون قیمت می دوئه، حدس می زنم شبیهش رو توی برنامه ی زندگی تون گنجونده باشین، همین طور خونه ی بیلاقی، زن شیک و خوش لباس... و البته برای شروع... از سیگار آمریکایی شروع می کنین.

(در حالی که اشاره به سیگار خوانیتو دارد، دست ها را بر پشتی یکی از صندلی ها تکیه می دهد.)

خوانیتو... (سیگار خود را می نگرد. پکی بر آن می زند.) چرا که نه؟ همه ی این ها، منتهی برای همه.

مائورو... ساده نباش. اگه بیش از اندازه به همه ی این چیزها فکر کنی، مشکل می تونی، برای به دست آوردنشون، دست به کارهای کثیف زنی.

خوانیتو... (با تمسخر.) تجربه این رو بهت ثابت کرده؟

مائورو... (آه می کشد و قد راست می کند.) تو حق داری، دایی تو یک آدم بی شرف و لأبالیه. اما در حد خرده پا. من متعلق به یه نسل تقریباً منقرض شده ام. یه مردِ رند، یه دو دره. اما تمام این ها فقط برای اینه که زندگی رو پیش ببرم. شاید برای اون که، در باطن، واسه من ارزش پول از ارزش خود زندگی کمتره... اما برای من همین این هم دیگه داره ارزشش رو از دست می ده... (مکث کوتاه. خوانیتو او را می نگرد و سیگارش را در زیر سیگاری می چلانند.) من هم خاموش می کنم؛ این سیگار هم دیگه حالم رو به هم می زنه. می بینی چه حکایتی یه: علاقه به تنباکو و زندگی رو از دست داده م، اما بدون این دو تا نمی تونم گذرون کنم. (سیگارش را در زیرسیگاری می چلانند. می خندند.) اما این یک مسأله ی ماوراءالطبیعی یه، من هم نمی خوام بیشتر از این دلت رو به هم بزنم... (قدم می زند. او را می نگرد.) داری فکر می کنی کماکان حق با توئه. فکر می کنی اگه از سلام و علیک و دست دادن با من ناراحت می شی برای اینه که دست من رو آلوده به هزار هزار کثافت کاری سطح پایین می بینی، اما در واقع فلاکت من، مُهر شکستی که به پیشونی من خورده، حال تو رو به هم می زنه. از داشتن دایی ای که نمی تونی توی در و همسایه نشونش بدی، ناراحتی.

دایی ای که جلوی دوست هات مایه ی آبروریزی یه. با این حال هر روز با آدم هایی سلام و علیک می کنی و آشنا می شی که خیلی خیلی بی وجدان ترن... آدم هایی که البته توی کارشون موفق بودن.

خوآنیتو... با اون ها هم کاری ندارم.

مائورو... (رو در روی او قرار می گیرد.) اما با اون ها دست می دی. (خوآنیتو سر پایین می اندازد. مائورو می رود و کنارش می نشیند.) در باطن شروع می کنی با اون ها راه اومدن. اما دایی تو در خدمتته تا عذرتراشی ت رو به خودت نشون بده. (آه می کشد.) جالبه، حالا نوبت به من بی وجدان رسیده که با تو این طوری حرف بزنم... آره، خواهر زاده، من هم مثل تو خواب و خیال هایی داشتم. با این که امروز فقط برام... بلاغت باقی مونده. حقیقتش رو بخوای چندان طرفی هم از این بلاغت نبردم... می دونم، یه روزی، من رو به خاطر کف رفتن یه مشت پول سیاه می برن زندان... اما تو کماکان به سلام و علیک با کسانی که میلیون میلیون دزدیدن ادامه می دی. (سکوت.) بعضی اوقات فکر می کنم که من این قدرها ندزدیدم... برای این که، در باطن، نخواستم که این همه بدزدم. (مکث طولانی.)

خوآنیتو... (بلند می شود و، بی آن که او را بنگرد، خود را مجبور به حرف زدن می کند.) ازت عذر می خواهم.

مائورو... (جدی.) همین قدر کافی یه، خواهرزاده. شاید شما بیشتر از اونی که من فکر می کردم ارزش داشته باشین... تو هنوز وقت داری که خودت رو از شر خیلی چیزها نجات بدی. خودت رو نجات بده!

خوآنیتو... فکر می کنم همین حالا هم دارم این کار رو انجام می دم. (مصمم، می رود تا طول صحنه را ببیند.)

مائورو... سؤالی رو که از من پرسیدی فراموش کردی.

خوآنیتو... (می ایستد.) کدوم سؤال؟

مائورو... (بر می خیزد و با حالتی جدی به او نزدیک می شود.) جوابت رو می دم، برای این که فردا روز فکر نکنی که حرف هام صرفاً زبون بازی بودن برای طفره رفتن از جواب دادن به سؤال تو. اما تو این راز رو پیش خودت نگه می داری، فهمیدی؟ من دیگه تاب و توان ناراحتی های غیرضروری رو ندارم... من بودم که کتاب های پدرت رو برداشتم.

خوآنیتو... (به خاطر می آورد.) آه!...

مائورو... (خیره به او نگاه می کند.) دو تا کتاب جدید فرّ دپاس بودند. (سکوت.)

خوآنیتو... ممنون.

(در آستانه ی خروج با آدلا رو به رو می شود که فلاسک و سرویس قهوه خوری به همراه دارد.)

آدلا... می ری اتاقت؟

خوانیتو... آره.

آدلا.. (به او لبخند می زند.) صبر کن... باید با هم حرف بزنیم. الان این ها را می دم به پدرت و بر می گردم.

مائورو.. (کیف خود را بر می دارد.) دیگه باید برم، آدلا.

آدلا.. (در حالی که سرویس و فلاسک را روی میز می گذارد.) تا دم در همراهی ت می کنم. (به او اشاره ای می کند و او منظورش را می فهمد.)

مائورو.. خداحافظ، خوانیتو.

خوانیتو.. خداحافظ، دایی.

مائورو.. (در حالی که با آدلا از انتهای صحنه خارج می شود.) می دونی؟ این خوانیتو پسر بزرگواریه. با هم یه گپ خیلی دوستانه زدیم... آینده ی خوبی در انتظارشه، حالا دیگه بهش ایمان دارم.

آدلا.. داری به من می گی؟

(صداهایشان به مرور دیگر شنیده نمی شود. خوانیتو خروج آنان را نظاره می کند. با حالتی ناخرسند در اندیشه فرو می رود. به کتاب های فِرِر، سپس به انتهای صحنه می نگرد و با حرکتی ناگهانی حاکی از یافتن راه حل از سمت راست خارج می شود. مکث. خوان از انتهای صحنه وارد می شود. عینک بر صورت دارد و گوش می سپارد. به قفسه نگاه می کند، سپس به فلاسک. آرام به قفسه نزدیک می شود. می خواهد کتاب های فِرِر را بر دارد؛ اما صدایی می شنود و به سمت میز عقب نشینی می کند، پشت آن می نشیند، کتاب خود را باز و تظاهر به یادداشت برداشتن می کند. آدلا باز می گردد.)

آدلا.. خوانیتو کجا رفت؟

خوان.. نمی دونم.

آدلا.. همین الان این جا بود.

خوان.. حتماً رفته بخوابه.

آدلا.. اون که این قدر زود نمی خوابه. تازه قرار بود منتظر من باشه.

خوان.. حتماً نظرش عوض شده.

آدلا.. به تو چیزی گفت؟

خوان.. آخه من که اون رو ندیدم.

آدلا.. (سرد.) حتماً صدای او مدنت رو شنیده و غیبت زده.

خوان.. ممکنه.

آدلا.. مگه نرفته بودی دفترت مطالعه کنی؟

خوان.. فکر می کنم هر موقع دلم بخواد، می تونم این جا بیام، نه؟

آدلا.. برای چی؟

خوآن.. (این دل و آن دل می کند.) دیدم دیر کردی و فلاسک رو نیاوردی. (از فلاسک یک فنجان قهوه برای خود می ریزد.)

آدلا.. برات بیارمش دفتر؟

خوآن.. خودم این کار رو می کنم. تو اگه می خواهی، برو بخواب.

آدلا.. خوابم نمی آد. (قدم می زند. خوآن او را نگاه می کند سپس قفسه را. آدلا قدری پرده ی کنج را بالا می زند.) آنیتا هم نخوابیده... چراغ اتاقش روشنه.

خوآن.. اگه می خواهی با خوآنیتو صحبت کنی، بهتره بری اتاقش. خودت می بینی که برنگشت. (می نوشد.)

آدلا.. یعنی تو می خواهی تمام شب این جا باشی؟

خوآن.. گیرم که این طور باشه؟

آدلا.. بسیار خُب. من یه خرده مطالعه می کنم. (به جانب قفسه رهسپار می شود.)

خوآن.. (سریع.) آدلا. (فنجان را روی میز می گذارد.)

آدلا.. بله؟

خوآن.. (پس از لحظه ای.) بیا. (او این کار را انجام می دهد.) کنارم بنشین.

آدلا.. (می نشیند.) چه می خواهی؟

خوآن.. (با لحنی شیرین.) یه بار دیگه می خواهی جنگ رو شروع کنی؟

آدلا.. من چه تقصیری دارم؟

خوآن.. تو شروع کردی.

آدلا.. من؟

خوآن.. تو عصبی تر از منی.

آدلا.. توی این روزها، طبیعی یه.

خوآن.. فقط به این خاطر نیست. قبلاً هم این طوری بودی.

آدلا.. این طوری؟ یعنی چه طوری؟

خوآن.. بی قرار. (آدلا به کنج می نگرد.) می بینی؟ بی قرار... به خاطر خواهرت.

آدلا.. ممکنه حرف هامون رو گوش بده.

خوآن.. خُب که چی؟

آدلا.. (صدا پایین می آورد.) نگرانش م. مثل این که حالش بدتر شده. تمام کارهامون رو گوش می ایسته. (مکت.)

خوآن.. بین تو و اون چه مسأله ای پیش اومده؟

آدلا.. پرت و پلانگو و برو سراغ مطالعه ت. این طوری داری وقتت رو تلف می کنی.

خوآن.. تمام شب فرصت دارم. با این حال آگه بدونم که برای رسیدن به یه تفاهم بیشتر بین خودمون، مجبورم که این امتحان گزینش رو فدا کنم، بدون تردید این کار رو انجام می دم. (دست او را می گیرد.) آدلا، به خوبی دارم احساس می کنم که این روزها دارن برای تو غیرقابل تحمل می شن. یه چیزی درون تو داره بزرگ می شه و هر لحظه ممکنه منفجر بشه.

آدلا.. خُب این طبیعی یه.

خوآن.. فقط به خاطر امتحانات نیست. شاید... نمی دونم.

آدلا.. (یواش.) شاید چی؟

خوآن.. شاید تموم سنگینی زندگی مون در کله که، یه دفعه حالا رو وجودت سنگینی کرده، به دلایلی که... که اطلاع کاملی ازشون ندارم. (سکوت کوتاه.) هر چند تا حدودی مطلعم. (آدلا او را می نگرد.) خوب می دونم که نتونستم اون چیزی رو که خواسته ی تو بوده برات فراهم کنم. اما من هنوز دوستت دارم، اگر الان دارم این طوری کار می کنم، به خاطر تو هم هست، برای این که احساس می کنم داری از دستم می پری، احساس می کنم یه چیز جبران ناپذیر داره ما رو... از اون چیزی که بودیم جدا می کند. آدلا، ممکنه امشب، یه شب سرنوشت ساز باشه. برای مطالعه کردن یا برای حرف زدن؛ شاید هم برای هر دو کار. تا هر وقت که لازم باشه، کتاب ها رو کنار می دارم و ازت می خوام با من صادق باشی. آگه تو بخوای، می تونم توی تحمل همه ی اون چیزی که داره شکنجه ت می ده، تمام اون چیزی که داره تو رو توی این هیجان اضافی غرق می کنه، با تو شریک باشم. می دونم برای این پیشنهاد یک خرده دیره، اما از صمیم قلبمه. شاید اون چیزی رو که سال ها بدست نیاوردیم، امشب بتونیم بدست بیاریم. کارت های پشت رومون رو بر گردونیم، به همدیگه اعتماد کنیم؛ و در نهایت، یاد بگیریم که... کنار هم پیر بشیم. (آدلا به ناگهان بر می خیزد و به سمت انتهای صحنه دور می شود.) این کلمه تو رو می ترسونه؟ با این همه، این آتیه ی نزدیک ماست. و شاید عاقلانه ترین کار این باشه که این حقیقت رو بپذیریم.

آدلا.. (می گردد.) اما کدوم آتیه؟ تو از آتیه ی خودت چه خبر داری؟ یعنی این میل آتیشی تو توی پنجاه سالگی به قبول شدن توی این امتحان گزینش با اون پیری آرام و بی دغدغه ای که ازش حرف می زنی همخونی داره؟ یعنی این هم یه جور طغیان نیست؟

خوآن.. (به آهستگی بر می خیزد.) شاید. طغیانی که به خاطر تو در من به وجود اومد.

آدلا.. (مسخره کنان.) واقعاً؟ یعنی آگه اوضاع زندگی مون بهتر بود، تو توی این امتحان شرکت نمی کردی؟

خوآن.. شرکت می کردم، همان طوری که قبلاً هم شرکت کردم. شاید هم خیلی وقت پیش توی این امتحان قبول می شدم. اما اون موقع دیگه نمی شد یه طغیان، می شد تحقق آرام و صبورانه ی سرنوشت خودم، با کمک تو.

آدلا.. (قدم می زند.) عجب! پس تو در هر صورت توی این امتحان شرکت می کردی، اون هم عاقلانه و عاری از حس طغیان. علی الظاهر، این وسط فقط منم که باید به خودم پیام و خودم را اصلاح کنم.

خوآن.. حالا دیدی. دیدی تو از شرکت من توی این امتحان ناراحت می شی؟
آدلا.. مثل خیلی از موارد دیگر، در این مورد هم داری اشتباه می کنی. خودت رو هم گول می زنی اگه فکر می کنی که من به تو کمک نمی کنم. من خیلی بهتر از اون چه تو فکرش رو می کنی بلدم چه طوری کمکت کنم، شاید هم به زودی این رو بهت ثابت کنم.

خوآن.. از چی حرف می زنی؟

آدلا.. هیچ چی. (مکث.)

خوآن.. باز هم جنگ، باز هم سکوت... همه ش همین.

آدلا.. ممکنه. حالا که معلوم شد پشت این منظره ی ساده و باصفای آرامش که تو برام ترسیم می کردی، چه جنگی خوابیده، فقط این برامون می مونه که هر دو توی این جنگ سخاوتمند باشیم.

خوآن.. (نزدیک می شود.) من سال هاست که سخاوتمندم. همین الان هم از تو خواستم که، با اعتماد به من. تو هم سخاوتمند باشی. به خودت بیا، آدلا.

آدلا.. (پس از لحظه ای، آرام تر.) من هم سخاوتمندم. اما به شیوه ی خودم.

خوآن.. به چه شیوه ای؟

آدلا.. (لبخند می زند.) فردا بهت می گم.

خوآن.. اگه قبول شم؟

آدلا.. حتی اگه قبول نشی. اما فکر می کنم که قبول شی. نسبت به این قضیه خوش بینم.

خوآن.. (مصمم.) حالا که اعتمادی رو که به تو کردم قبول نمی کنی، امشب تمام تلاشم رو می کنم تا فردا قبول شم.

آدلا.. (به سمت میز می گردد و لوازم خود را بر می دارد.) اولین روزی می شه که شادی رو به زندگی ام می بینم. حالا دیگه برم پیش خوآنیتو، خودش که نیومد. (ضربه ی کوچکی حاکی از مهر و کنایه بر پشت او می زند. در حالی که با خنده ای ملایم به او می گوید:) عزیزکم، بشین سر مطالعه ات.

خوآن.. تو چه ت شده؟

آدلا.. من؟ هیچ چی... بهت گفتم که. خوش بینم. (طول صحنه را می پیماید تا از سمت راست خارج شود. اما در آستانه ی خروج چشمش به کتاب های روی قفسه می افتد و نزدیک می شود تا آن ها را بهتر ببیند. در برابر حیرت خوآن، با حالتی کاملاً طبیعی آن ها را بر می دارد.)
خوآن.. آدلا!

آدلا.. (می گردد.) بله؟

خوآن.. (نگاه بر می تابد.) هیچ چی. (آدلا از سمت راست خارج می شود. خوآن از پی وی- از پی کتاب هایی که از کفش می روند- چند قدمی بر می دارد. سرانجام، تسلیم، آهی می کشد و خم به قامتش می افتد. آرام، به سمت میز باز می گردد. لوازمش را جمع می کند. می خواهد فلاسک و فنجان را نیز بردارد. در برابر فنجان دودل می شود و سرانجام به نوشیدن محتویات باقی مانده ی آن اکتفا می کند. این کار را با بی میلی و غم زدگی انجام می دهد. آنیتا، بی سر و صدا و ژاکت در دستان، بر کنج ظاهر می شود و او را نگاه می کند. سپس می رود و بر گوشه ی کاناپه می نشیند و آخرین کوک ها را بر ژاکت می زند. خوآن بویی می برد و می گردد.) سلام، آنیتا! تو هم خوابیدی؟ مثل این که امشب همه شب زنده داریم. (فنجان را روی میز می گذارد و نزدیک می رود.) کار ژاکت رو به کجا رسوندی؟ (آنیتا ژاکت را به او نشان می دهد.) دیگه تمومش کردی ها!... قشنگ هم شده. تو سلیقه ی خوبی برای این جور کارها داری... فردا روز بزرگی یه، آنیتا. برام آرزوی موفقیت کن. (توقف می کند، با دستانی تکیه زده بر کتاب خود، و در حالی که یک خستگی ناگهانی از همه چیز وجودش را فرا گرفته است، بی آن که سر بگرداند، می گوید:) روز بزرگ... شاید هم بدترین روزها. آنیتا، فکر نکنم توی دنیا غمی به بزرگی غمی که الان توی دل منه وجود داشته باشه... (آه می کشد.) تو که چیزی نمی دونی؟ (سر می گرداند.) یا می دونی؟ (آنیتا، در حالی که ژاکت را روی کاناپه می گذارد، بر می خیزد و نزدیک می شود.) چیزی می خوای؟ (سکوت.) چیزیت شده؟ (او چند قدمی به سمت راست بر می دارد و گوش می سپارد. خوآن، کنجکاو، چشم از او بر نمی دارد. آنیتا، با چشمانی به زمین دوخته، می گردد.) آره، تو بیشتر از اون چه ما تصور می کنیم می دونی. شاید هم تو بیشتر از همه ی ما بدونی... (نزدیک می شود.) آنیتا، تو می دونی چه کسی کتاب های من رو برداشته؟ (سکوت.) کار مائورو بوده؟... (صدا پایین می آورد.) یا... کار کس دیگه؟ (آنیتا قویاً سر به نشانه ی نفی تکان می دهد.) نه؟ پس کار مائورو بوده؟ (آنیتا، بی هدف، حرکت می کند.) اما تو این رو نمی خواستی بهم بگی، نه؟ (نفی ملایم.) اما می خواستی چیزی بهم بگی، درسته؟... (تصدیق ملایم.) حرف بزن، دختر! شده چند کلمه. قبلاً که این کار رو می کردی... (آنیتا، در حالی که غضبناک به سمت راست نگاه می کند، به کنار او می آید. خوآن بازوی او را می گیرد.) شاید می خوای درباره ی خودت با من حرف بزنی. درباره ی خودت و خواهرت، نه؟ اتفاقی بین شما افتاده... (آنیتا، چشم به زمین دوخته، خود را می رهند و به سمت میز می رود و در آن جا کتاب ها و کاغذهای خوآن را نوازش می کند.) نه؟ پس چی؟... (با قیافه ای خوشرو سر به جانب او می گرداند. به او لبخند می زند.) می خوای برام آرزوی موفقیت کنی؟ (آنیتا تصدیق می کند. خوآن نزدیک می شود و موهای او را نوازش می کند.) واقعاً ازت متشکرم، آنیتا... اون وقت برای چی چنین آرزویی می کنی؟ (صدا پایین می آورد.) تو فکر می کنی اون هم برای من چنین آرزویی می کنه؟ (آنیتا او را می نگرد و چشم بر می تابد.) چیزی بگو، دختر. (آنیتا دوباره به سمت راست نگاه

می کند؛ گویا می خواهد حرفی بزند. خوآن، با چشمانی ثابت بر او، انتظار می کشد. آدلا به ناگهان از سمت راست وارد می شود. برای لحظه ای هر سه در سکوت به یکدیگر می نگرند.
آدلا.. (به خواهر خود نزدیک می شود.) شنیدم که حرف زدی! چی بهش گفتی؟
خوآن.. اون که چیزی نگفت!

آدلا.. (بازوی خواهرش را می گیرد و او را تکان تکان می دهد.) کسی که باید باهش حرف بزنی منم، نه اون!

خوآن.. (سعی می کند او را جدا کند.) این چه کاریه داری می کنی، آدلا! صدای من بود که شنیدی!.. آدلا!

آدلا.. (هم زمان.) امشب همه ی شما چه تون شده؟ خوانیتو هم حرفی نمی زنه، اون وقت تو که جلوی من لال مونی می گیری، می ری قایمکی با خوآن حرف می زنی! حقه بازها!
خوآن.. (او را می کشد.) آخه، آدلا!

آدلا.. همه تون حقه بازیدا برای چی! برای چی!

خوآن.. (موفق می شود او را جدا کند.) آروم باش دیگه! به تو می گم آنیتا هیچ حرفی نزد.

آدلا.. (هنوز آشفته است.) خودم شنیدم که حرف زد.

خوآن.. (جدی.) مدت هاست که داری صدای حرف زدنش رو توی خودت می شنوی... خودت خوب می دونی برای چی. اما نگاهش کن. اون چیزی نمی گه. این تو هستی که باید اون چیزی رو که داره از درون می خوردت بریزی بیرون. می بینی که این کار برات ضروری یه... (آدلا قدری دور می شود.) بسیار خُب. همه ی این ها تموم می شه. فردا همه مون خوشحال تر می شیم، یا دست کم، آروم تر... الان باید قدری حوصله پیشه کنیم و سه تایی آرزو کنیم که همه چی خوب از آب در بیاد... به خاطر این بچه. (آدلا، آشفته و مضطرب، به سمت راست می نگرد. خوآن نزدیک می شود و به نرمی دستی بر شانه های او می کشد.) در این مورد هر سه با هم موافقیم. (آنیتا، در طول ادای این کلمات، به سمت کاناپه رفته و ژاکت را برداشته است. سپس به کنار خوآن می آید و دستی به بازوی او می زند.) تموم تموم شد؟ (آنیتا تصدیق می کند.) خودت ببر این رو بهش بده. خیلی خوشحال می شه. (آنیتا سر به نشانه ی نفی تکان می دهد.) چرا نه؟ (آنیتا، به نرمی، یک دست او را می گیرد و ژاکت را در کف آن می گذارد.) چی؟ (آنیتا همان دست او را روی سینه ی او می گذارد.) مال منه؟

آدلا.. مال تو؟

(آنیتا آدلا را نگاه می کند و رو به خوآن این حرف را تصدیق می کند. مکث. آدلا، با تعجبی

آمیخته به اوقات تلخی، قدری دور می شود.)

خوآن.. آنیتا، پس این طوری برای من آرزوی موفقیت می کنی؟ راه قشنگی رو انتخاب کردی. ازت ممنونم. (به سمت میز می رود و از روی آن تمام وسایل مربوط به خود را جمع می کند.) آدلا،

تو هم برو رختخواب استراحت کن. به استراحت احتیاج داری. من هم می رم سر وقت مطالعه م. تا فردا...

(از انتهای صحنه خارج می شود. آدلا خیره به خواهر خود نگاه می کند. آنیتا سر بالا می آورد و نگاه استوار و مبارزه طلبانه ی خود را متوجه او می کند. رو در رو و بی حرکت به همدیگر می نگرند.)

پرده

پرده ی دوم

«صحنه ی دوم»

پرده ی کنج کنار رفته و در آن باز است. عصر سایه گستر می شود. (رادیو ملودی ملایمی را پخش می کند. آنیتا پشت میز نشسته است و کتاب می خواند. اندکی بعد، سر بلند می کند و مالیخولیایی وار گوش به موسیقی می دهد. می خواهد دوباره مشغول خواندن شود، اما سر به جانب انتهای صحنه می گرداند. صدایی شنیده است. آدلا، از انتهای صحنه و در لباس بیرون ظاهر می شود. آنیتا بر می خیزد.)

آدلا... نرو... از همین جا به رادیوت گوش بده بذار من هم با تو گوش بدهم. (آنیتا دوباره می نشیند.) آدم از شنیدن این موسیقی خوشش می آد. نه؟ آرامش بخشه. (به سمت راست می رود و می گردد.) هیچ کدام شون هنوز برنگشته ؟ (سکوت.) حتی جواب این سؤال منو هم نمی خوای بدی؟ (از سمت راست خارج می شود. آنیتا بازگشت او را رصد می کند. آدلا کمی بعد بدون کیف دستی اش، و در حالی که مشغول مرتب کردن موهای خود است، باز می گردد.) خوانیتو که توی اتاقش نیست. (به سمت انتهای صحنه می رود و از آن جا نگاه می اندازد.) توی دفتر هم کسی نیست. خوان هم هنوز از امتحان برنگشته. (به سمت بالاخانه می رود و، در حال رد شدن، دستی به شانه ی آنیتا می کشد.) تنهاییم. (در را می گشاید و نفس عمیق می کشد.) چه عصر قشنگی! احساس خوشحالی می کنم. فقط دلشوره دارم؛ اون هم به زودی رفع می شه. اگه می دیدی پارک چه قشنگ شده... بعد از این بیشتر از خونه بیرون می زنم. با هم می ریم، آنیتا. تو هم با من می آی. ما داریم این تو می پوسیم. (آنیتا تظاهر به خواندن کتابش می کند. آدلا به کنارش می رود.)

امروز خودم رو پُر از هیجان و زندگی احساس می کنم. خواستم یه دوری بزنم، شرمنده هم نیستم. به دلم برات شده که خوشبختی فقط یه کلمه نیست، هنوز هم می تونم اعتماد کنم و امیدوار باشم... (پشت میز می نشیند). گوش کن. توی راه که می اومدم داشتم به این موضوع فکر می کردم: عالی نمی شه اگه برای اولین بار بعد از سال ها، چیزی، مثل یه پیوند حقیقی، بین کارلوس و... این خونه به وجود بیاد؟ (آنیتا، دردمند، بی آن که به او بنگرد، سر بلند می کند). چیز مهمی نیست، اما من می دانم که اون حالا داره به من فکر می کنه و می دونه که من هم، این جا، به یادش هستم... (تَغیِّر). فکر نکنی که آدم خودخواهی هستم و می خوام قلبت رو بشکنم. (آنیتا، غمگین، او را می نگرد). شک داری؟ پس به حرف هام گوش بده. توی خیابون به این فکر افتادم که تنهایی یه کاری انجام بدم... اما یاد تو افتادم و تندی اومدم تا اون ها برنگشتند، با هم اون کار رو بکنیم. حدس نمی زنی چه کاری؟ (آنیتا، بسیار برآشفته، او را می نگرد). نترس... ما فقط دو تا زن بیچاره ایم که دنبال ه خرده شادی می گردیم. (بر می خیزد). خیلی سادهست... من شش تا شماره رو می گیرم و بعد تو اول حرف می زنی. هر دو تامون به خاطر لطفی که به خوان داشته ازش تشکر می کنیم. فقط می خوام، بعد از بیست سال، صداش رو بشنویم... همین و بس. (آنیتا، در حالی که با چشم های کاملاً گشاده او را می نگرد، لرزان، از جایش بلند می شود). شاید هم ترجیح می دی که بعد از من حرف بزنی؟ (آنیتا، بسیار بر آشفته، نگاه از او بر می گیرد). نمی تونم چیزی ازت مخفی کنم. اعتراف می کنم که من این جور ترجیح می دم. خودت انتخاب کن. (آنیتا، که دوباره به او نگاه می کرده است، دوباره سر می گرداند). باز هم کافی نیست؟ (سکوت). من تا آخر پاش وای می ستم. می خوام... تنها خودت حرف بزنی؟ (آنیتا به ناگهان می گردد و با چشمانی مملو از خواهشی عظیم به او می نگرد). اگر تو این طور می خوام، من حرفی ندارم. (به سمت میز گوشه دیواری می رود و راهنمای تلفن را بر می دارد و آن را به سمت میز می آورد. در آن به دنبال شماره می گردد). من به گوش کردن حرف های تو اکتفا می کنم. تو هم بعداً برام تعریف می کنی که چی بهت گفت... البته اگه خواستی. (شماره را می یابد و به سمت تلفن می رود). فقط ازت تمنا می کنم... بهش بگی من بغل دستت هستم. (در میان عصبیت شدید آنیتا، شماره می گیرد. به یکدیگر نگاه می کنند. ناگهان، آنیتا گوشی را از دست او می قاپد و گوش می دهد. آدلا او را کنار دستگاه جای می دهد. مکث طولانی). کسی جواب نمی ده؟... (گوش تیز می کند). فکر کنم دارم یک چیزهایی می شنوم... جواب بده... جواب بده!... ازت سؤال نمی کنه؟ جواب بده! (آنیتا میکروفن گوشی را با دست پوشانده است. آدلا، بسیار عصبی، سعی می کند گوشی را از چنگ او در بیاورد). بدش به من! (موفق می شود گوشی را از چنگ او در بیاورد، اما به مجرد آن که می خواهد گوش بدهد، آنیتا ارتباط را قطع می کند. همدیگر را می نگرند. آدلا، در حالی که به خشونت دست خاورش را از روی شستی آزاد کننده ی تلفن کنار می زند، گوش می دهد و از قطع ارتباط اطمینان حاصل می کند. گوشی را می گذارد و، غم گرفته، دور می شود. می گردد. منفجر می

شود.) دنبال چی هستی؟ (دوباره به سمت تلفن می رود، اما آنیتا، با نگاهی سخت، مداخله می کند.) من رو نترسون. سر یه فرصت دیگه تنهایی این کار رو می کنم. حرف هم می زنم، بله، باهاش حرف می زنم... تو هم می تونی توی این چاه سکوتی که برای خودت درست کردی فرو بری. من دیگه خودم رو مقصر این مسأله نمی دونم. از حالا به بعد به این لال مونی تو می خندم... نمی ذارم سال های شیرینی رو که، ممکنه در انتظارم باشند، زهر مارم کنی. همین روزا من و خوانیتو تنهایی می ریم دیدن کارلوس. رفتار این پسره توی این چند روز، عجیب و غریب شده، اما مهم نیست، امشب وقتی بفهمه چه کاری در حق پدرش انجام دادم، حتماً حالش جا می آد. تو هم این طوری نگام نکن! من بدون این که به چیزی اهمیت بدم، دنبال خوشبختی م هستم. می شنوی؟ هنوز می خوام زندگی کنم! (صدای زنگ از دوردست. آدلا به خود می لرزد و از انتهای صحنه خارج می شود. آنیتا چشم هایش را می بندد و نفس عمیقی می کشد. با حرکت مبهم انگشتان پیرش تلفن را نوازش می کند و سپس، خسته، راه اتاقش را پیش می گیرد. وارد می شود، پرده را می کشد و صدای بسته شدن در به گوش می رسد. اندکی بعد، ملودی رادیو قطع می شود. آدلا دوباره، از پی مائورو، وارد می شود.) دوباره باهاش حرف نزدی؟

مائورو... هنوز نه.

آدلا... (با چشمانی رخشان، نگاه مبارزطلبانه ای به کنج می اندازد.) می تونستی از این جا باهاش تماس بگیری.

مائورو... (روی کاناپه می نشیند.) درست نیست. در نظر داشته باش که همین دیروز باهاش حرف زدم...

آدلا... حالا می تونی ازش بپرسی که رئیس هیأت ژوری چه جوابی بهش داده.

مائورو... (خمیازه می کشد.) آخه وقتی از کافه بهش تلفن کرد اون بهش قول داد نهایت سعی خودش رو می کنه.

آدلا... دیشب این رو بهم نگفتی.

مائورو... (پس از لحظه ای.) حتماً یادم رفته.

آدلا... یالا، باهاش تماس بگیر.

مائورو... (با لحنی آرام کننده.) نه...

آدلا... (منفجر می شود.) پس اومدی این جا که چی؟

مائورو... (با صدایی بلند.) اومدم بخوابم! (و در حالی که چشمانش را می بندد، با حرکتی خشن بر کاناپه می لمد. آدلا هاج و واج می ماند.)

آدلا... مائورو، نخواب. (او را تکان تکان می دهد.) پاشو بهش زنگ بزن!... مائورو!

مائورو... (بی آن که چشم بگشاید.) دیگه کسی نیست که بهش زنگ بزنه... دیگه کسی هم نیست که زنگ بزنه و با من کار داشته باشه... دیگه آخر خطه.

آدلا.. چی داری می گی؟ بلند شو!

مائورو.. یک خودخواه به تمام عیار...

آدلا.. داری از کی حرف می زنی؟

مائورو.. (دوباره صدا بالا می برد.) راحتم بذار! دیگه از دستت خسته شدم!...

(در جستجوی وضعیتی راحت تر تکان می خورد. آدلا، رنجیده، و در حالی که با انزجار او را می نگرد، دور می شود. با چشمانی که دوباره هیجانش را فاش می سازد، به تلفن نگاه می کند. سر به سمت برادرش می گرداند و حال با صدایی جدی، دوباره او را مؤاخذه می کند.)

آدلا.. مائورو...

(جوابی در کار نیست. بنا بر این به سمت راهنمای تلفن می رود و دوباره شماره را جستجو می کند. آن را می یابد و، با نگاهی غضب آلود به کنج و برادرش، شروع می کند به شماره گرفتن. خوآن، کیف زیر بغل و بی سر و صدا، از انتهای صحنه، پدیدار می شود. حالت صورتش درک ناپذیر است. آدلا، بی تابانه منتظر است که کسی از آن سوی خط پاسخش بگوید. می گردد تا دوباره کشیک بکشد، خوآن را می بیند و در حالی که دست جلوی دهان می برد که فریاد خود را خاموش کند، به ناگهان گوشی را می گذارد.)

خوآن.. (وارد می شود و به ملایمت کیف خود را روی میز می گذارد.) داشتی به کی زنگ می زدی؟

آدلا.. (در حالی که آن دست خود را که گوشی به کف آن بوده است، پایین می آورد.) به... به دانشکده. آخه دیر کردی...

خوآن.. حالا که پیشتم.

(همدیگر را می نگرند. آدلا می ترسد که سؤال کند. دفترچه ی راهنما را می بندد و آن را روی میز گوشه دیواری می گذارد. به سمت راست می رود، توقف می کند. خوآن چشم از او بر نمی دارد.)

آدلا.. هنوز که نمرات را اعلام نکردن، درستیه؟

خوآن.. چند روزی طول می کشه.

آدلا.. اما نتیجه که معلومه، نه؟

خوآن.. کاملاً معلومه.

آدلا.. (اندک اندک و در حالی که مشغول مبارزه با ایده ای است که به او راه یافته است، می گردد تا او را نگاه کند.) یعنی... تو؟

خوآن.. باورش این قدر برات سخته؟

(سکوت. آدلا به هضم این خبر می پردازد. سعی می کند که لبخند بزند؛ گیج و بی حواس

است.)

آدلا.. پس ... تبریک... آخه... نمی دونم چی بگم. (می رود که از سمت راست خارج شود).

خوآن.. (سرد). کجا می ری؟

آدلا.. باید برم...

خوآن.. (می نشیند). جالبه.

آدلا.. چی؟

خوآن.. رفتارت.

آدلا.. برای چی؟

خوآن.. هر بار که توی امتحانی قبول می شدم، به نشانه ی تبریک بغلم می کردی. اما حالا..

آدلا.. (کلام او را قطع می کند). خُل! (و به سمت او می رود).

خوآن.. (با اشاره ای او را متوقف می کند). این فقط یه برداشت ساده بود.

آدلا.. قضیه رو این طوری در نظر بگیر. آخه بعد از این همه انتظار، وقتی لحظه ی موعود می رسه، آدم ماتش می بره نمی دونه چی کار کنه.

خوآن.. حقیقتاً همین طوره. آدم واقعاً ماتش می بره.

آدلا.. (مهیای رفتن). حالا سر فرصت نسبت به این خبر واکنش نشان می دیم. چیز دیگه ای می خوای؟

خوآن.. آره. (آدلا، سر در گم، او را مورد توجه قرار می دهد). دیشب بهمم گفتمی که امروز برام ثابت می کنی که چه طوری رفتار سخاوتمندانه ای با من داشتی.

آدلا.. آه، بعداً بهت می گم.

خوآن.. چرا الان نمی گی؟

آدلا.. (دستانش را بر شانه های او می گذارد و صدا پایین می آورد). ممکنه ... مائورو و آنیتا حرفامون رو بشنون.

خوآن.. چه اهمیتی داره؟ اون ها دیگه شدن شاهد مسائل ما.

آدلا.. (که سعی می کند برود). همیشه توی زندگی آدم مسائل خصوصی هم هست.

خوآن.. (دست او را می گیرد و متوقفش می کند). بعضی وقت ها هم این مسائل خصوصی چندان جالب نیستن.

آدلا.. (خود را می رهاند و رو در روی او قرار می گیرد). این کار چه معنی داره؟ باز هم می خواهی جنگ شروع کنی؟ از این لحن خوشم نمی آد.

خوآن.. گوش کن، آدلا..

آدلا.. (می توفد). ساکت باش، واقعاً که مسخره ست. یعنی این موفقیت این قدر از خود بی خودت کرده؟ (می خندد). اما هیچ چی تغییر نکرده! تو هنوز همون پسر بچه ی همیشگی هستی که وقتی یک کارش خوب از آب در می آد باد به غبغب می ندازه و فکر می کنه حالا دیگه می تونه

قُمپَز در کنه... (لبخند می زند.) می شناسمت به همین خاطر ازت کینه ای به دل ندارم. حالا که خودت خواستی، بهت می گم. یه بار برای همیشه باید بدونی که فقط تلاش شخصی خودت نبوده که باعث شده تو توی این امتحان موفق بشی.

خوآن-- (بر می خیزد.) منظورت چی یه؟

آدلا-- (بشاش به سمت او می رود.) یعنی تو فکر کردی من می تونستم دست رو دست بذارم و شاهد مشکلات تو باشم؟ توی این چند روز تمام اعصابم به هم ریخت وقتی دائم می دیدم هیچ جوری نمی تونم کمکت کنم... (با ملایمت او را در آغوش می گیرد.) خیلی ناراحت می شدم، وقتی می دیدم تو توی این سن و سال، خودت رو در گیر کار به این سختی کردی... (خوآن در حالی که خیره به او چشم دوخته است، به آرامی، بازوان او را پایین می آورد.) می دونم باهام مرافعه می کنی، اما مهم نیست. مهم اینه که تو این کرسی رو به دست آوردی.

خوآن-- تو چی کار کردی؟

آدلا-- (دور می شود.) خُب... خواستم سفارشت رو بکنم.

خوآن-- (حیرت زده، ابرو در هم می کشد.) کی سفارشم رو بکنه؟

آدلا-- کارلوس فرر دیاس. (خوآن نفس عمیقی می کشد. سکوت.) این کار رو از طریق مائورو انجام دادم، مائورو اغلب اونو توی کافه می بینه، این درخواست رو هم از جانب خودش کرد. همین دیشب هم کارلوس سفارش تو رو کرد. من حتی ندیدمش. بلدم چه طوری شأن و منزلت خودم رو حفظ کنم.

خوآن-- پس کمکی که می گفتمی این بود؟

آدلا-- (طول صحنه را به سمت بالاخانه می پیماید.) فکر نکنم گله ای از عواقبش داشته باشی.

خوآن-- اعتراف می کنم که غافل گیرم کردی. ذهنم رو برای هر چیزی آماده کرده بودم اما این جاش رو دیگه نخوانده بودم. (با سرعت به کنار مائورو می رود. آدلا می گردد و آن ها را می نگرد.) مائورو... مائورو! (او را تکان تکان می دهد.)

مائورو... بس کن، وحشی بازی در نیار... خیلی وقته من رو از خواب پروندین. (خمیازه کشان بدن صاف می کند.) چرا بربر نگام می کنی؟ آدلا حقیقت ماجرا را بهت گفت. هر دو به این نتیجه رسیدیم که لازمه زیر بغلت رو بگیریم.

(نگاه بر می گیرد، کیف خود را می جوید، از درون آن کاغذهایش را در می آورد و شروع می کند به یادداشت نوشتن روی آن ها. خوآن همسرش را نگاه می کند که، با لبخندی ملایم، کنار میز می نشیند.)

آدلا-- امیدوارم یه روز ممنون این کارم باشی. می دونم که الان چشم دلت بسته ست... اما این وضع تموم می شه و حالت می آد سر جاش. اون روز دیگه برات اهمیتی نداره که بیای پیشم و اعتراف کنی که این رو مدیون منی؟

خوآن-- چی رو؟

آدلا-- کرسی استادی رو.

خوآن-- (آرام، پس از لحظه ای.) من کی گفتم کرسی استادی رو به دست آوردم؟

(آدلا حیرت زده بر می خیزد و او را نگاه می کند.)

مائورو-- (سر بلند می کند.) چی؟

آدلا-- تو گفتی که...

خوآن-- من چنین چیزی نگفتم البته اعتراف می کنم که قصد فریبیت را داشته م. (به سمت میز می رود.) این آخرین حربه ی من بود. آخرین کارت پشت روم، که دیگه اون رو هم رو کردم. یه محک بود. می خواستم صورتت رو ببینم. تو هم نتونستی نقش بازی کنی... چهره ت گرفت. همون طور که الان، وقتی شنیدی که... شکست خورده م... صورتت گل انداخت. (مکث.) برای چی گفتی سفارش رو بکنن؟

آدلا-- (به او پشت می کند.) تو هر طوری که میلته فکر کن.

خوآن-- می ترسیدی مبادا، علی رغم همه چیز، بتونم توی امتحان موفق شم، نه؟

آدلا-- (می گردد.) تو داری به من توهین می کنی!

خوآن-- (نزدیک می شود.) می ترسیدی. شوهری که دست آخر لیاقت خودش رو ثابت کرد... چه ایده ی غیرقابل تحملی، وقتی تمام طول زندگی هم و غم آدم این باشه که خلاف این مطلب رو بهش القا کنه و مانع رشدش بشه.

آدلا-- دیوونه شدی؟

خوآن-- با سفارش همه چی رو به راه می شد. قبول می شدم: به خاطر عرضه ی خودم نبود. اما اگه علی رغم سفارش شکست می خوردم: می بایست به بی عرضگی محض خودم اعتراف کنم. آدلا-- (طول صحنه را می پیماید.) بسیار حُب، حالا که شکست خوردی، اعتراف کن! اگه حقیقتاً تو لیاقت نداری، اگه در طول این چند سال بی خودی زور زدم که به یه شکست خورده روحیه بدهم و کارم به اون جا کشید که مجبور شدم توی کله م فرو کنم که آدم بی کفایتی هستی... حق نداری سرزنشم کنی که چرا دنبال این بودم که سفارشت رو بکنن! وقتی آدم عرضه ی هیچ کاری رو نداره، باید سر به زیر باشه! و از هر جا که بهش کمکی رسید، قبول کنه. (بر صندلی راحتی می نشیند.)

خوآن-- به خصوص اگه از جانب فرّ دیاس باشه.

(آدلا با حالتی خشن او را نگاه می کند.)

مائورو-- مثل این که بهتره من برم. کاری دارم باید انجام بدهم، ... (حرکتی حاکی از درخواستن.)

خوآن-- صبر کن! این موضوع مربوط به همه ی ماست. روشن شدن اون هم به صلاح همه مونه. (به زن خود نزدیک می شود.) فرّ دیاس، همیشه به یه ترتیبی، توی این خونه حیّ و حاضر بوده .

بدون این که حتی اسمی ازش برده شه، چنان حضور قَدَری داشته، که... گاهی اوقات... این احساس به من دست می داد نکنه این خانه مال اونه، نه مال من! آدلا... می خوامی چه بگی؟

خوآن... (غضبناک، به کنارش می رسد.) چه طور جرأت می کنی که چنین سؤالی بکنی؟ (لحظه ای به یکدیگر نگاه می کنند، مائورو آرام بر می خیزد و به سمت میز دور می شود. آدلا چشم پایین می اندازد. خوآن با لحنی آرام تر:) فکر نکن یه وقت می خوام فقط به رو کردن کارت های تو اکتفا کنم. من هم باید کارت های خودم رو نشان بدم. وای بر ما آگه، با رو شدن کارت هامون، از خجالت سرخ بشیم. (آه کشان، دور می شود.) من توی تمام زندگی م به فِرِر دیاس حسادت می کردم... هنوز هم بهش حسادت می کنم. هیچ وقت نتونستم به این حس داغون کننده غلبه کنم... توی خونه ی خود من هم هیچ کس پیدا نشد که برای رسیدن به این منظور، کمکم کنه، اما این مسأله الان دیگه چیز زیاد مهمی نیست. من آدم باهوشی بودم، اما حسادت به لیاقت های ن من رو ضعیف کرد. تاوانش هم همین شکست بود.

آدلا... (که در طول ادای این کلمات با بی قراری ناگهانی از جا بر خواسته است.) صدای در نبود؟ خوآن... هان؟ (او را نگاه می کند و به سمت انتهای صحنه می رود. آدلا دنبال او راه می افتد. خوآن وارد راهرو می شود و لحظه ای به سمت چپ نگاه می کند. بر می گردد.) کسی نبود. اعصابت گولت زده است، واسه این که خوب می دونی ... کسی که قراره بیاد... روزی درباره ی هر دومون قضاوت می کنه. اما اون لحظه هنوز نرسیده. (آدلا، ترسان و در حالی که گوش سپرده است، چند قدمی بر می دارد.) تو چه ت شده؟ بهت می گم اشتباه شنیدی! (پرده ی کنج بلند می شود و آنیتا، که آن ها را یک وری نگاه می کند، داخل می آید.) آه... آنیتا بود. راستی راستی، صدایی به گوشت خورده بود. (به سمت آنیتا می رود و دست او را می گیرد.) تو، آنیتا، حرف هامون رو گوش می دادی؟ (آنیتا به خواهرش نگاه می کند. خود را می رهاوند و می رود پشت میز می نشیند.) بله. تو، همه چیز را گوش می دی، بدون این که چیزی بگی... اما چشم هات با وضوح وحشتناکی حرف می زنن... دروغ گفتن برابر اون چشم ها، خیلی سخته. به جمع ما خوش اومدی.

(مائورو می نشیند و دست آنیتا را نوازش می کند.)

آدلا... (مضطرب، رو به آنیتا.) اومدی که چی؟

(نگاه آنیتا بر او میخ کوب می شود.)

خوآن... ولش کن. اون برای همه ی ما مثل یه محکمه ست. از همه بیشتر هم، برای تو.

آدلا... چی ... می خواهی بگی؟

خوآن... چی می خوام بگم؟ (به آنیتا نزدیک می شود.) آنیتا، چی به سرت آورده؟ وقتی تو این طوری هستی، معنانش اینه که باید اتفاق وحشتناکی افتاده باشه!

آدلا.. (بسیار منقلب.) داری چی می گی؟

خوان.. می گم که بین شما دو تا مسأله ای پیش اومده! احتمالاً هم مقصر تویی! تو، که با حماقت هات همه رو تا سر حد مرگ می رنجونی! (به سمت آنیتا می گردد. آنیتا، سفت و محکم او را نگاه می کند.) چه اتفاقی افتاده، آنیتا؟ حرف بزن! وقت حرف زدن الانه! همه ی ما احتیاج داریم که مسائل روشن بشه، اون بیشتر از هر کس دیگه ای!

(چند لحظه ای به سکوت می گذرد. همه به آنیتا می نگرند که، با چشم های کاملاً گشاده، خواهرش را نگاه می کند.)

آدلا.. (که دیگه تاب نمی آورد، بی آن که چشم از آنیتا بردارد:) نه!..

(آنیتا به آرامی نگاه بر می تابد. آدلا بر صندلی راحتی ولو می شود. مکث.)

خوان.. (نزدیک می شود.) رازت رو توی دلت نگه دار، آدلا. من نمی تونم پرده از این راز بردارم. چون ازش بی خبرم. شاید بزرگترین اشتباه تو همینه که شوهرت این قدر کم از مسائل تو خبر داره، در حالی که تو تمام جیک و بوک اون رو می دونی. اما، دست کم، یک چیزی رو خوب می دونم. یه چیز وحشتناک که هیچ وقت حرفی ازش نزدیم و شاید منشأ همه ی این چیزها باشد. قضیه ای که البته باید اون رو روشن کرد.

آدلا.. (آشفته، به خواهرش نگاه می کند و او، به نوبه ی خود و علاقه مند، به خوان.) چی... داری می گی؟

خوان.. تو با من ازدواج کردی بدون این که دوستم داشته باشی. (آدلا سر پایین می آورد.) بارها از خودم سؤال کرده م که برای چی این کار رو کردی، اما از روی بی دل و جرأتی. چون همیشه، در باطن، جواب این سؤال رو می دونستم. انگیزه ی تو برای استفاده از من به عنوان یک عنصر صرف برای انتقام کشی کاملاً روشن بود.

آدلا.. برای انتقام کشی؟

خوان.. شاید هم از روی لج و لج بازی. می خواستی به ... یه نفر دیگه ثابت کنی که، با کمک تو، یه مرد می تونه به جاهای بالا بالا برسه... فقط هم به این خاطر بود که من رو تشویق به مبارزه کردی. وقتی هم که نتونستی این مسأله رو ثابت کنی، از من متنفر شدی.

آدلا.. حقیقت نداره.

خوان.. (نزدیک می آید و چشم در چشم او می دوزد.) و کارت به اون جا کشید که آرزوی مرگ من رو کردی.

آدلا.. آخه، خوان!..

خوان.. این مسأله رو موقعی فهمیدم که شدیداً مریض شده بودم... (آه کشان، قدم می زند.) از آه های حاکی از بی قراری ت، از کلمات سرد و بی روحی که در قالب هم دردی نثار من می شدند، از مالیخولیایی شدن هات، از حواس پرتی هات. از کلنجارت برای ایفای نقش زورکی ای که به عهده

گرفته بودی... نقش پرستار من... من موی دماغت بودم. درست کنار تخت من در وجود تو رویای وحشتناک... خوشبختی بال و پر می گرفت. (آدلا، مضطرب، او را می نگرده. خوان، محکم:) جرأت داشته باش و انکار کن!

آدلا.. تو داری اشتباه می کنی، من...

خوان.. (از کوره در می رود.) نکنه می خوای دوباره اسم اون فرد رو به زبون بیارم؟ (آدلا دستپاچه می شود.) اسم کسی که همیشه فرمانروای سرزمین رؤیاهات بوده، شاید حتی موقعی که پسرمن رو آبستن می شدی.

آدلا.. (وحشت زده.) خوان!

خوان.. به خاطر تو پسر خودم هم از من بُرید. (قدم می زند.) خوب بهش یاد دادی که چه طوری تحقیرم کنه. حالا چی نصیبت شد؟ یه زندگی خیالی، پر از دروغ، برای دوران پیری ت هم، رنج و ناامیدی... (خسته، روی کاناپه، می نشیند.) آه! نمی دونم چه طوری می توونی این همه دیوونه بازی را به خودت ببخشی... (مکث.)

آدلا.. (غم زده.) چه کار می تونستم بکنم! چه کار می شد کرد؟ میل ها و هوس هام هیچ وقت فرصت این رو ندادن که مسائل رو درست ببینم... هر کاری رو وقت نا به جاش انجام دادم. هر چیزی رو دیر فهمیدم.

خوان.. هر دو تامون اشتباه کردیم، زن. میل های آتشین خودمون ما رو داغون کردن.

مائورو.. (جدی.) همه مون اشتباه کردیم... واقعاً وحشتناکه... (بر می خیزد و، گیج و دستپاچه، به سمت بالاخانه می رود.)

آدلا.. آخه این شد زندگی؟

خوان.. دست کم زندگی ما که این طوری بود. (همه را مد نظر قرار می دهد.) همه مون پیر و اسقاط شدیم. سر اندر پا اشتباه. هیچ چاره ای هم نداریم... فقط می تونیم تا جایی که می شه چشم هامون رو به روی اشتباهات مون باز کنیم. این دیگه جنگ نیست، آدلا: من، امروز عصر، بعد از شکستم، این مسأله رو فهمیدم و الان فقط دارم سعی می کنم که تو هم به این مسأله پی ببری. (بر می خیزد و نزدیک می شود.)

آدلا.. برای چی!...

خوان.. البته نه برای خودمان. اگر ما به این نتیجه رسیدیم که .. غرق اشتباهیم، به اون حق می دیم که برای ما ارزش چندانی قائل نباشه.

آدلا.. (جا می خورد.) به اون؟ اون دیگه کیه؟

خوان.. (آرام و خونسرد.) به پسرمن. (آدلا در حالی که زنگ خطر را احساس کرده است، آرام بر می خیزد. آنی تا هم همین طور.) اون یه روزی این مسأله رو می فهمه، اون روز، ممکنه برای جوونی

به این سن و سال، زندگی کنار پدر و مادری که از چشمش افتادن، خیلی تلخ و کشنده باشه... حالا این دنیاست که باید اونو تربیت کنه و نجاتش بده.
آدلا.. نه!

(آنیتا سر به نشانه ی نفی تکان می دهد. دستان خود را به علامت التماس روی هم می گذارد.)
خوآن.. چرا، آدلا! اون حقایق رو بهتر از ما دیده. می خواد از این جا بره و حق با اونه.
آدلا.. دنیا اون رو هم آلوده می کنه!
خوآن.. نه اون قدر که ما رو آلوده کرد. باید ریسک کرد.
آدلا.. اونو از من نگیر! تنها چیزیه که برام باقی مانده! (آنیتا، نفی کنان و با دستان روی هم، به کنار خوآن می آید. مائورو نزدیک می شود.) آنیتا، می خواد اونو از ما جدا کنه.
خوآن.. (در حالی که دست آدلا را می گیرد.) آدلا، بشین کمی فکر کن!
(آنیتا بسیار منقلب و نفی کنان، بازوی خوآن را می گیرد، آدلا سعی می کند دست خود را برهاند.)

آدلا.. نه!...

خوآن.. بس کنید دیگه! (و، منقلب، آنیتا را در آغوش می گیرد، بی آن که آدلا را رها کند.) فکر می کنین قلب من از این مسأله به درد نمی آد؟ (آنیتا در آغوش او زیر گریه می زند.) گریه نکن، آنیتا. تو می دونی که این کار لازمه. (آدلا را با نوعی خشونت به سمت خود می کشد.) تو هم این را می دانی.

(زن و شوهر خیره به یکدیگر نگاه می کنند.)

مائورو.. (به آنیتا نزدیک می شود و با نرمی او را جدا می کند.) بیا، آنیتا، بیا بریم... (او را به سمت میز هدایت می کند و پشت آن می نشاندش.)

آدلا.. (با عصبانیت دست خود را می رها کند و کنار او می ماند.) ولم کن! پشت تمام این کلمات یه نیت بیشتر نیست: می خوام اونو از من بگیری! این انتقام توئه! برای تو چندان مهم نیست که بذاری از این جا بره! می دونی که دوست نداره! (غضبناک.) اون بچه ی منه! می فهمی، بچه ی من! مال منه، دوستم داره، من هم دوستش دارم!

خوآن.. آخه چرا نمی خوام بفهمی؟

آدلا.. نه! هیچ وقت! می شنوی؟ هیچ وقت! نمی دارم اونو به همین راحتی از من جدا کنی.

خوآن.. (به تلخی.) آدم نادون...

(مکث کوتاه. در این لحظه، خوآنیتو، بسیار رنگ باخته و بی آن که به کسی بنگرد، در انتهای صحنه هویدا می شود. والدینش، بی قرار، او را می نگرند و سپس همدیگر را. درنگی سنگین و جان فرسا. آنیتا، که سر گردانده است، بر می خیزد، می دود و خوآنیتو را در آغوش می گیرد.)
مائورو.. آنیتا، تو رو به خدا...

(خوانیتو با زحمت و تقلا همه را می نگرد. آنیتا، سریع از او جدا می شود، به سمت اتاق خود می رود و پشت پرده ی آن از نظر ناپدید می شود.)

خوان-- (طول صحنه را می پیماید.) چیزی نیست، پسر. همین الساعه داشتیم درباره ی تو صحبت می کردیم، اون هم یه خرده منقلب شد و رفت، اما مهم نیست. حرف هامون رو... شنیدی؟ خوانیتو-- (پس از لحظه ای، بی آن که به کسی نگاه کند، دروغ می گوید.) من همین الان رسیدم.

آدلا-- (که گفته ی او را باور نمی کند، گامی به سمت او بر می دارد.) پسر!... خوانیتو-- (لحظه ای با اندوه به او می نگرد. سپس به پدرش.) پدر، من واقعاً از نتیجه ی امتحان متأسفم. (همگی لحظه ای، گیج و دستپاچه، به هم می نگرند. او نیز تمرکز حواس خود را از دست می دهد.) تعجب نکن از این که نتیجه ی امتحان رو می دونم... امروز عصر یه سر زدم دانشکده. (مادرش عمیقاً از این که او پاسخش را نداده است، دلخور می شود و رو به سمت جلو صحنه می گرداند.)

خوان-- ممنون، پسر. اما نتیجه مهم نیست. اون چیزی که حالا اهمیت داره، آینده ی توه... (به آدلا نگاه می کند.) من و مادرت، بعد از این که خوب به این موضوع فکر کردیم، به این نتیجه رسیدیم که حق با توه. این سفری که می خواستی انجام بدی، کاملاً به جا و مناسبه و تو باید این بورس رو بگیری. درسته، آدلا؟

(سکوت. خوانیتو، که بدون کوچک ترین تعجبی این خبر را دریافت کرده است. به مادر خود نگاه می کند. مادرش نیز به او می نگرد و می فهمد که جز یک کلمه پاسخ دیگری نمی تواند بدهد.)

آدلا-- (با صدایی بسیار زیر، در حالی که می گردد.) آره.

خوانیتو-- ازتون ممنونم.

آدلا-- (با حرکتی.) پسر...

خوانیتو-- (پس از نگریستن به مادر خود.) به خصوص از تو، بابا. (آدلا، دل رنجور و آرام، طول صحنه را به سمت بالاخانه می پیماید. خوانیتو قدمی به سمت پدر خود بر می دارد.) می خواستم من رو هم ببخشی ... شاید ... من نتونستم حرف های تو رو خوب بفهمم...

(مائورو می رود و روی کاناپه می نشیند.)

خوان-- خودت رو ناراحت نکن.

خوانیتو-- چرا! چرا! آخه تو نمی دونی.. (دور می شود.) کارم به اون جا کشید که فکرهای ... وحشتناکی به کله م راه پیدا کرد.

(خوان به کنار او می رسد و با مهربانی بازوی او را می گیرد.)

خوان-- می دونم. رسیدی به اون جا که آرزو کردی ای کاش جای من کس دیگه ای این جا بود.

خوآنیتو... پدر، من...

خوآن... نمی خواد چیزی بگی! چون این آرزوی تو طبیعیه. (به آدلا نگاه می کند.) طبیعی بود... تو خیلی هم بی راهه نرفتی.

خوآنیتو... نه، نه! (ناراحت، بر صندلی راحتی تکیه می زند.)

خوآن... (ساده و بی غل و غش.) چرا. فِرِر دیاس خیلی سرتراز منه. (با لبخندی تلخ، دور می شود و قدم می زند.) بزرگ ترین اشتباه من این بود که هیچ وقت جرأت نکردم به این مسأله اعتراف کنم. در حالی که... توی خلوت خودم بهش حسادت می کردم. (فرزندش را می نگرد.) اما اعتراف به این مسأله دیگه برام مهم نیست. تجربه ی امروز برام کافی بود... (لبخندی می زند.) امروز پدر بیچاره ت مضحکه ی دیگران شد. هیأت ژوری از خنده روده بُر شده بود... شرکت کننده های دیگه هم همین طور... «چی؟ یعنی شما از راهکارهای فِرِر دیاس برای حل این مشکل اطلاعی ندارین؟ همه این رو می دونن!... دست کم باید آخرین کتاب هاش رو خونده باشین، این طور نیست؟... به هر ترتیب شایسته است شرکت کنندگان ایده های خودشان رو مطرح کنن... حتی اگه به اندازه ی کافی درباره ی این ایده ها تعمق نکرده باشن.» (هیجان زده.) می بینی؟ خیلی راحت می تونستم تو طول این چند سال، کارلوس فِرِر عزیز... این همکار قدیمی م رو، همان طور که سزاوارشه، تحسین کنم و آثارش رو بخونم. (پشت میز می نشیند.)

خوآنیتو... (بدون آن که بتواند اجتناب کند، نگاهی سریع و خشمگانه به مادر خود می اندازد، مادرش با شنیدن کلام او به خود می لرزد.) شاید تقصیر کار تو نباشی...

خوآن... هیس! بهتره حرفی از تقصیرکار ننیم. همه مون هم خیلی بی گناهییم هم خیلی مقصر. من هم به آدم خلی هستم که عارش می اومد برای پیدا کردن کتاب های فِرِر به کتابخونه مراجعه کنه. یه خل واقعی، که خیلی راحت می تونست بیاد پیش تو و با فروتنی کتاب های تو رو امانت بگیره... وقتی دید کتاب هایی که خودش خریده بود، غیبتشون زده. (مائورو، بی قرار. در برابر نگاه او پیچ و تاب می خورد.) خودت رو ناراحت نکن، مائورو! گذشته از همه چیز، ازت ممنونم. (رو به خوآنیتو.) خنده داره، پسر. هیأت داوران من رو به دلیل مطالعه نکردن آثار فِرِر مردود کرد، در حالی که دقیقاً به خاطر خوش خدمتی های دایی ت... خود فِرِر دیشب سفارش من رو به هیأت داوران کرده بود. چه مسخره، نه؟

خوآنیتو... (متحیر.) گفتم فِرِر دیاس دیشب سفارش تو را کرد؟

(آدلا، کنجکاو و به آرامی، می گردد.)

خوآن... این طور به نظر می رسه... (رو به مائورو.) این طور نیست، مائورو؟

مائورو... (گلو صاف می کند و، در حالی که خود را مستغرق در اوراق خود نشان می دهد، با بی میلی پاسخ می دهد.) آره، حدود ساعت یازده... جلوی خودم از توی کافه با رئیس هیأت تماس گرفت...

خوآنیتو... (بر می خیزد.) اما... آخه این امکان نداره!
 آدلا... چی داری می گی؟ (پیش می آید.) توضیح بده ببینم!
 (خوآن بر می خیزد.)

خوآنیتو... (پس از آن که به همه می نگرد.) متأسفم، دایی. اما نمی تونم اجازه بدم پدرم با این خیال واهی خودش رو فریب بده. (رو به پدرش.) دیروز همراه چند تا از دانشجوها با فرّ بودیم. تا این که با ما از کافه بیرون اومد و سوار تاکسی شد تا بره ایستگاه قطار. (به سمت انتهای صحنه می رود.) ساعت نه و نیم بلیط داشت تا برای چند سخنرانی، بره شمال.
 (مکث. همه به مائورو نگاه می کنند. او نیز با لبخندی نصفه نیمه آن ها را می نگرد، و سر پایین می اندازد، در حالی که با ضرباهنگی موزون نوک انگشتان یک دست را به نوک انگشتان دست دیگر می زند.)

آدلا... (در حالی که به سمت او می رود.) معنی این حرف ها چیه؟
 مائورو... (او را نگاه می کند و سر پایین می اندازد.) همیشه همین اتفاق برام می افته. بازی من کوتاهه، من بد دروغ می گم... فقط اون قدری که لازمه تا مشکلاتم روز به روز حل بشه. به هر کس همون چیزی رو می گم که دوست داره بشنوه، این طوری هم روزگار سر می کنم. اما، بعد، گند همه چی بالا می آد.

آدلا... (غضبناک.) این بود جواب اون همه مهر و محبتی که توی این خونه به تو شد؟
 مائورو... اگر اون دروغ هایی رو که دوست داشتی بشنوی، نمی شنیدی، مطمئنی که باز هم اون مهر و محبت ها رو نثارم می کردی؟ ... (سر پایین می اندازد.) من که مطمئن نبودم.
 آدلا... آدم چندش آوری هستی. (به سمت جلو صحنه ی راست دور می شود.)
 مائورو... (با خستگی بلند می شود.) من چنین باوری ندارم، آدلا... درون خودم رو نگاه می کنم و هیچ چیز چندش آوری نمی بینم، برای این که تو خالی ام. من برای تو همون چیزی بودم که برای همه: یه آیینه که وجودت رو به خودت انعکاس می داد.

آدلا... (می گردد. عصبانی.) دیگه نمی توانم تحملت کنم!
 خوآن... (گامی پیش می نهد.) آدلا!

مائورو... ولش کن. طبیعی یه... (آدلا بر صندلی راحتی ولو می شود.) و تو، خوآن. ازت عذر می خوام. بسیار خُب... (به سمت کاناپه باز می گردد تا کیف خود را بردارد.) فکر نکنم دیگه بتونم این جا برگردم.

خوآن... از دید من که مانعی ندارد.

مائورو... اما از دید آدلا این طور نیست. خوب می شناسمش.

خوآنیتو... (که با چشمان وحشت زده به مادرش نگاه می کرده است، رو به پدرش.) اگه تو بخوای، پدر...، می مونم. به خاطر تو، به خاطر آنیتا... (مادرش، بی شکیب، گوش می دهد.)، به خاطر همه.

خوآن... نه، پسر جان. تو باید بری. (آه بلندی می کشد.) من یه لحظه می رم دفترم... (کیفش را از روی میز بر می دارد.) بعدش هم می رم یه دوری بزنم حال و هوام عوض شه. خوآنیتو... بابا، اگر منتظرم شی، همراهات می آم.

خوآن... بسیار خُب، من توی دفترم. (آرام، روانه ی انتهای صحنه می شود. در آستانه ی در ورودی توقف می کند، خم می شود و چیزی را از روی زمین بر می دارد. در حالی که آن را در دست دارد، به بالا نگاه می کند.) باز هم یه تیکه دیگه از قرنیز... یه روز... باید بناها رو بیاریم این جا... یه روزی. (از سمت راست انتهای صحنه خارج می شود. خوآنیتو مادرش را نگاه می کند. او بدون آن که به خوآنیتو نگاه کند، انتظار می کشد. شاید در فکر این است که خوآنیتو پیش او مانده است تا چیزی به او بگوید. اما خوآنیتو، بی آن که نگاه تضرع آمیز او را دریابد، از کنارش رد شده، از سمت راست خارج می شود. چهره ی آدلا به خاموشی می نشیند. مائورو، تکیه زده بر دسته ی کاناپه و با چشم های خواب آلود، کیفش را به قصد رفتن مرتب می کند.)

آدلا... هیچ وقت این کارتو نمی بخشم.

مائورو... هان؟

آدلا... (سر می گرداند.) معطل چی هستی؟ گم شو دیگه! (و بر می خیزد تا، غضبناک، طول صحنه را بپیماید.)

مائورو... (لبخند می زند.) هی، آبجی، بیا دست کم یه خرده باادب باشیم...

آدلا... بی شرف!

مائورو... (قد راست می کند. نزدیک می شود.) می بینی؟ تنفر دهنتم رو پر کرده. همون داستان همیشگی... جانب از خود گذشتگی رو نگه نمی داریم، تقاضش رو هم پس می دیم. برای این که وقتی دیگران رو لگدمال می کنیم، چیزی درونمون هست که نمی گذاره خیلی آروم و بی خیال باشیم. اون موقع ست که فقط برای آدم یا زجر کشیدن می مونه... یا سخت و بی عاطفه شدن. اما تو دیگه نمی تونی سخت و بی عاطفه بشی، برای این که اعصاب این کار رو نداری.

(صدای دو چه چه، با فاصله، آدلا سر می گرداند تا به این چه چه ها گوش دهد.)

آدلا... اما چیزی توی زندگی هست که تو نمی توانی اون رو داشته باشی: اطمینان به این که زندگی چیز زیبا و باشکوهی یه، حتی اگه زندگی ما به گند کشیده شده باشه... (به بالاخانه نزدیک می شود.)

مائورو... (می خندد.) سر به سودای پرندگان.

آدلا... چی می گی؟

مائورو... معلومه. لابد چه چه ی این حیوونکی ها چنین جمله ی ادبی ای رو بهت الهام کرده.

آدلا... گیرم که این طور باشه، خُب که چی؟

مائورو... این جا هم داری اشتباه می کنی. چند وقت پیش نگاهی به یه کتابچه ی خیلی جالب انداختم... حتماً دوست داشتی بخونیش. توش نوشته شده بود پرنده ها موقع صبح لبریز از شادی می زدن زیر آواز برای این که خورشید در اومده و اونا فکر می کنن که یه روز سرشار از ماجراهای شیرین به انظارشونه... مثل خودمونن توی صبحدم زندگی مون: یه مشت مست و ملنگ. اما موقع عصر دیگه آواز نمی خونن.

آدلا... صداشون رو نمی شنوی؟

مائورو... این ها آواز نیست. جیغ و فریاده.

آدلا... چی می گی؟

مائورو... اون ها از فرط وحشت جیغ و داد می کنن. (در کنار اوست). تمام این چیزی که به نظر تو جوش و خروش ناشی از شادی به نظر می آد، چیزی نیست جز جوش و خروش حاصل از ترس... وقتی روز تموم می شه وقتش می رسه به خاطر بیان تحت قانون بی برو برگرد ترس و مرگ هستن. آفتاب هم می ره، و اون ها برای برگشتنش تردید دارن. اون موقع ست که همدیگه رو جستجو می کنن و مثل دیوونه ها توی هوا چرخ می خورن و سعی می کنن خودشون رو مست و از خود بی خود بکنن... اما نمی تونن. می خوان آواز بخونن، اما به جای آواز، جیغ و فریاد از حنجره شون بیرون می آد.

آدلا... این حرف نمی تونه درست باشه!

مائورو... (به سمت کاناپه بر می گردد تا کیفش را بردارد). بهتره بگی نمی تونیم بگیم درسته یا نه. ما خیلی کم در مورد اون ها می دونیم. در مورد خودمون هم همین طور. اما کسی که این مطالب رو نوشته مدت ها رفتار اون ها رو مطالعه کرده...

آدلا... تو که دم از فداکاری می زنی، می تونی اون رو برام توضیح بدی؟

مائورو... (سخت و غیرقابل انعطاف). کی گفته من آدم فداکاری هستم؟ (آدلا، مرعوب، او را می نگرد و چشم ها را معطوف به بالاخانه می کند. آن سوی بالاخانه چه چهره های پرندگان - که حال برای او حکم جیغ و فریاد را دارند - فزونی می گیرد. مائورو راه انتهای صحنه را پیش می گیرد و در آن جا می گردد). تو هم می ترسی، همون طور که اون ها از سمور و غلیواج می ترسن... اما غلیواج تو چه کسی یه؟ (مکت). آنیتا؟ (آدلا، مرعوب، می گردد و او را نگاه می کند). یا فقط وجدانت؟ (مکت). شاید هم... شاید هم، آنیتا و وجدانت یه چیز بیشتر نیستن؟ (مکت). خدافظ، آدلا. (از سمت چپ انتهای صحنه خارج می شود، آدلا، مضطرب، به کنج نگاه می کند. احساس ضعف به او دست می دهد؛ روی یکی از صندلی ها می نشیند، در حالی که اکنون، با چشم های وحشت زده، پرندگان بیرون را نگاه می کند. خوانیتو از سمت راست وارد می شود و او را می نگرد. می رود که عرض صحنه را طی کند. آدلا متضرعانه نگاهش می کند و ناله ی کم صدایی از نهادش

بر می آید. خوانیتو می ایستد و آرام نزدیک می آید. پشت او، شروع می کند به حرف زدن. کمی بعد، آنیتا برکنج پدیدار می شود و همان جا تکیه می دهد و با حالتی غم زده گوش می سپارد.
خوانیتو... غصه نخور، مادر. من بر می گردم.
آدلا... آره، پسر.

خوانیتو... (دست ها بر شانه های او می گذارد و با سر به بالاخانه اشاره می کند.) ببین چه طوری زدن زیر آواز. هر بار که صدای اون ها رو می شنوی یاد من بیفت. شاید یه روز همه ی اعضای این خونه بتونیم این شادی رو هم درک کنیم... من بر می گردم تا این کار رو بکنم.
آدلا... (پس از لحظه ای.) آره، پسر. (خوانیتو قد راست می کند و از سمت راست انتهای صحنه خارج می شود. آدلا به خواهرش نگاه می کند.) همه ش دروغ بود. مدت هاست که کارلوس ما رو فراموش کرده. دو بار از دست دادیمش، برای این که حالا دوباره اون رو توی وجود خوانیتو از دست دادیم... اون هم ما رو فراموش می کنه. (مکث.) خاک بر سر شدم.

(از انتهای صحنه خوان و فرزندش عبور می کنند، اما هنگام عبور می ایستند و آن ها را می نگرند.)

خوان... خدافظ ...

(دو خواهر می گردند و آن ها را نگاه می کنند.)

خوانیتو... خدافظ.

آدلا... خدافظ... (پدر و پسر از سمت چپ انتهای صحنه خارج می شوند. آنیتا، دردمند، چشم هایش را می بندد. می رود پشت میز، جلوی کتابش، می نشیند و بی حواس آن را نگاه می کند.) جوری رفت انگار برای همیشه می ره. امشب بر می گرده، اما فرقی نمی کنه: من دیگه تنها موندم. کنار تو، اما، در غایت تنها. (آنیتا با چشمان به غم نشسته او را می نگرد. او بر می خیزد.) راسته، من کار وحشتناکی در حق تو کردم. وحشتناک تر اون که کار من اون موقع این قدر جدی به نظر نمی رسید. ای کاش می دونستم که کارم چه تأثیر وحشتناکی روی تو می ذاره... ای کاش می دونستم که شوخ و شنگی های ما چه قدر برامون گرون تمام می شه... ای کاش می تونستم از پدر و مادرمون عذرخواهی کنم، اما اون ها دیگه مرده ن... (در حالی که به پرتزه ها می نگرد، آه می کشد. آنیتا، با چشمانی دوخته به نقطه ای نامعلوم، به خاطر می آورد.) ما هم مُردیم. از ترس این که مبادا رو در رو به خودمون نگاه کنیم... حق با مائوروئه. تو همه چیز من رو می دونی و مثل یه غلیوچ هستی که من رو توی چنگال خودش گرفته. (به سمت خواهر خود می گردد. نزدیک می رود. بغض گلویش را می گیرد.) نگام کن، خواهر: حالا جز یه دختر بچه ی ترسو و خسته چیز دیگه ای نیستم. دیگه هیچ چی نمی دونم. از بابت هیچ چی مطمئن نیستم، برای یاد گرفتن هم دیگه خیلی دیر شده. (گریه کنان زانو می زند و سر به دامان آنیتا می گذارد. آنیتا، مضطرب، او را می نگرد.) پدر و مادر ما دیگه نمی تونن من رو ببخشند، اما تو می تونی... تو به جای اون ها این کار رو انجام

بده، تا من بتونم لااقل با خودم آشتی کنم... من و تو کنار هم یک زخم بزرگ چرکی هستیم، فقط هم تو می تونی این زخم رو مداوا کنی... دوباره، مثل اون موقع ها که کوچولو بودم، من رو توی بغلت بگیر و بهم بگو: «آرام بگیر، دخترم... همه ی ما به خاطر خواسته هامون زجر می کشیم، معلوم هم نیست که تقصیر کیه... تو هم فقط یه دختر بچه ی لوس و از همه جا بی خبر بودی... اما حالا که همه چی تموم شده... آرام بگیر...» (آنیتا در حالی که اشک های خود را کنترل می کند، بر می خیزد و، گیج و بی حواس، به سمت مرکز صحنه دور می شود. آدلا با حالتی استغاثه گر رو سوی او می کند.) آنیتا!... تقصیر من بود که پسر من از دست موم پرید، خودم این رو می دونم. از میون ما دو نفر بی مبالا تر من هستم! این رو هم باید به من ببخشی! (وقتی یادی از خوانیتو به زبان می آید، چهره ی آنیتا سخت می شود. گامی پس می نهد و در حالی که نگاه بر می گیرد، آرام و مالیخولیایی وار سر به نشانه ی نفی تکان می دهد. سپس راه کنج را پیش می گیرد. آدلا بر می خیزد و، مضطرب، چند گام از پی او بر می دارد.) خواهر! (آنیتا در آستانه ی کنج می گردد.) هنوز به اندازه ی کافی شکنجه م نکردی؟ یعنی باید تمام عمرم رو همین طوری بگذرونم؟ (آنیتا پشت پرده از نظر ناپدید می شود. آدلا به کنار پرده می آید. با فریادی دردمندانه.) آنیتا! دست کم حرف من رو می فهمی یا نه؟

(مکش. آدلا، با چشمانی کاملاً گشاده و خیره بر پرده، چند گامی پس می نهد. سپس به آرامی می گردد و، وحشت زده، به بالاخانه نگاه می کند. سرانجام، بر زیر وحشتی بی نام و نشان، سر فرود می آورد. غوغای پرندگان به اوج جیغ آلود خود رسیده و تو گویی کل خانه را فرا گرفته است.)

پرده به آرامی پایین می آید

واقع گرایی، غیرواقع گرایی و دیدگاه تراژیک در کارت های پشت رو

جان مکلین

کارت های پشت رو از جمله آثار آنتونیو بوئرو بایخو است که کمتر مورد مطالعه قرار گرفته است. برای اولین بار به تاریخ 5 نوامبر 1957 در تماشاخانه‌ی رینا ویکتوریا در شهر مادرید به صحنه رفت و تا تاریخ 15 دسامبر همان سال بر صحنه بود. بر اساس مطلبی که روز بعد از پرده برداری اثر، به قلم آلفردو مارکریتته در نشریه‌ی آ.ب.س مندرج شد، این اثر 'با استقبال پر شور' تماشاگران¹ مواجه گشت، هر چند که بدبینی عمیق موجود در آن مورد حمله‌ی قریب به اتفاق منتقدین عصر قرار گرفت. مع الوصف، کارت های پشت رو جایزه‌ی ملی تآتر را برای آنتونیو بوئرو بایخو به ارمغان آورد و اثر به تاریخ 28 فوریه‌ی 1958 در بارسلونا به صحنه رفت. اکثر منتقدین به اصطلاح آکادمیک، متفق‌النظر، کارت های پشت رو را به عنوان مقطع و مخلص اولین مرحله از هنر نمایش‌نامه‌نویسی این نویسنده منظور می‌دارند. مثلاً، لوئیس ایگلسیاس فیخو، اذعان می‌دارد که کارت های پشت رو 'هم از دیدگاه ساختاری و هم، تا حدود زیادی، از دیدگاه درون‌مایه‌ای، مخلصی کمابیش کامل است بر پویش هنری نویسنده در اولین دوره از آثارش. بدین ترتیب، مشکلات روان‌شناختی منعکس در نساچه‌ی رؤیاها یا بامداد، تقابل‌های نسلی داستان یک پلکان، مشاجرات زناشویی، یا در حدی وسیع‌تر، خانوادگی موجود در وحشت ساکن، نشانه‌ای که منتظرش هستند یا در ایرنه یا گنج، بار سنگین تقصیر ناشی از اشتباهی ارتکاب یافته در گذشته،

کبری حقوق‌مادی و معنوی این اثر متعلق به مترجم آن بوده و مرکز استاد آزان منوط به مجوز کتبی وی است

litopeyman@gmail.com

که در *امروز جشن است*، طرح‌ریزی شده است، همه و همه جلوه‌هایی هستند که در *کارت‌های پشت‌رو* حضوری دوباره می‌یابند.² ایده‌ی اصلی‌ای که بوئرو آن را مطرح می‌کند، یعنی فقدان تفاهم و اعتماد در میان افراد، حتی در خود عنوان اثر به چشم می‌خورد و واضحاً در دو لحظه‌ی کلیدی نمایش به تشریح در می‌آید. در اوایل صحنه‌ی دوم از پرده‌ی اول خوان شوهر به زن خود می‌گوید: 'شاید اون چیزی که در طول سال‌ها به دست نیاوردیم، امشب بتونیم به دست بیاریم: کارت‌های پشت‌رومون رو برگردونیم و به همدیگه اعتماد کنیم'. بر مبنای این ایده‌ی ساده، بوئرو درامی ژرف می‌سازد که ساختار بسته‌ی آن، جهان به ظاهر بن‌بستی را که قهرمانان داستان در آن زندگی می‌کنند، انعکاس می‌دهد. تراژیک بودن وضعیت موجود در اثر ریشه در این واقعیت دارد که این جهان تا حدی مخلوق خود قهرمانان است که تجلی‌بخش برخی جنبه‌های موجود در دیدگاه نوظهور تراژیک نویسنده‌اند.

کارت‌های پشت‌رو در میان اول دسته از آثار نویسنده‌ی آن رقم می‌خورد، از یک سو به سبب داشتن تعداد قلیل شخصیت‌ها، یعنی تنها پنج نفر، و از سوی دیگر به دلیل ایفای نقش آنان در فقط یک فضای صحنه‌ای، که داخل یک خانه‌ی قدیمی است و تمام نمایش در مدت زمانی بسیار کوتاه، آن جا رخ می‌دهد. کلیت اثر، که تقریباً به تمامی مشتمل بر گفتگوهاست در لحظه‌ی گره‌گشایی نهایی یک تراژدی عیان می‌شود که ریشه‌های آن در گذشته‌ای استوار شده‌اند که به گونه‌ای کمرشکن بر زندگی قهرمانان داستان سنگینی می‌کند و از طریق تک‌گویی‌ها نموده و فاش می‌شود، به سبب همین تأکید بر زندگی روان‌شناختی شخصیت‌ها در درون جو خانوادگی و درون چهارچوبی از مشکلات طبقه‌ی بورژوازی مستضعف، عجیب نیست اگر بسیاری از منتقدین این اثر را ایبسنی‌ترین³ تمام آثار بوئرو بایخو لحاظ کنند.⁴ بدون نفی رگه‌هایی که *کارت‌های پشت‌رو* را به سنت واقع‌گرایی تأتری پیوند می‌دهد، قصد دارم که بر ریشه‌های اثر، دویده در واقع‌گرایی اسپانیایی و در دیدگاهی که گالدوس⁵ از نقایص و توهمات طبقه‌ی متوسط اسپانیا ارائه می‌دهد، تأکید ورزم. گالدوس در *رمان‌های اسپانیایی معاصر*، غیرواقع‌گرایی جامعه‌ی اسپانیایی دوران *اعاده*⁶ را تجزیه و تحلیل می‌کند و از طریق به مضحکه کشیدن داستان‌های تخیلی رمانتیک در اثر خود به نام *طوفان*⁷ یا به وسیله‌ی تفحص سروانتسی در شبهه‌های قدرت تخیل که در دیگر آثار خود نظیر *محرومه از ارث*⁸ یا *رحیمیت*⁹ ارائه می‌دهد، بر تأثیرات بس‌زیان‌بار تخیل پای می‌فشارد و نشان می‌دهد که حتی اگر قدرت تخیل یک غیرواقع‌گرایی بنیادین را پی‌ریزد، ابزاری است که فرد برای تفوق بر محدوده‌های واقعیت به آن تشبث می‌جوید. با این وجود، چنین تلاشی به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر به شکست می‌انجامد. این دیدگاه تراژیک، که تجلی‌بس کامل آن شخصیت ماکسی روبین در *فورتوناتا و خاسینتا*¹⁰ است، به کرات در آثار بوئرو بایخو یافت می‌شود. این نمایش‌نامه‌نویس، به سهم خود، ریا و بددلی جامعه‌ی اسپانیایی را به نقد می‌کشد، جامعه‌ای که با سازوکار دیوان‌سالارانه‌ی خود سخت در برابر پیشرفت فردی قد علم می‌کند و عامل یک یأس

کلی و حتی یک جنون دسته‌جمعی و فردی است. جامعه‌های که غیرواقع‌گرایی بر آن حاکم است، نوعی پست فطرتی مرتبط با رفتار متمدنانه به وجود می‌آورد و مرجعیت نهادهای کشور را تباه می‌کند. بوئرو بر این نظر است که جامعه‌ی اسپانیایی از فقدان عظیم روحیه‌ی معنوی در رنج است، جامعه‌ای است که در آن کلمات به واقعیت اشاره ندارند و شیواترین نماد این مسأله نقابی است که تمامی شخصیت‌ها بر چهره دارند. آنان که راز بقا را می‌دانند به نیرنگ یا روابط انسانی جعلی‌ای که اختصاصاً برای پوشانیدن واقعیت برقرار شده‌اند، التجا می‌برند. با این وجود مشارکت مجرمانه‌ی فرد لازم است تا این شرایط بپایند. کنش و برهم‌کنش بیدادی که از برون وارد می‌شود با کاستی‌های فردی نظیر مرغ‌دلی و خودفریبی شخصیت‌ها، دیدگاه تراژیک بوئرو بایخو را در کارت‌های پشت‌رو پی‌می‌ریزد. این دورنما می‌تواند تفسیری بر عنوان فرعی باشد که بوئرو برای اثر انتخاب کرده است: 'تراژدی اسپانیایی' که عمق دوگانه‌ی دیدگاه تراژیک و نقد اجتماعی در آن خلاصه می‌شود. مع‌ذلک، دیدگاه نام‌برده نه به کل منفی است نه تقبیح‌کننده. این دیدگاه، حتی اگر از نیش و کنایه‌های ظریف گالدوسی، که بیشتر مناسب رمان است تا تأثر، بی‌بهره باشد، تا حدی دوسویه است چرا که نقد و تحکم پایه‌ی شفقت، فهم ضعف‌های انسانی و ایمان به تأثیر تربیت‌کننده‌ی تأثر پیش می‌آیند. بوئرو چند سال پس از نوشتن کارت‌های پشت‌رو، موضع خود را این گونه مشخص ساخت:

من فکر نمی‌کنم که فقدان راه‌حل در تراژدی الزاماً بدین معنا باشد که این راه‌حل‌ها وجود ندارند، برعکس فکر می‌کنم در یک اثر با گرایش‌های تراژیک، آن چه می‌تواند و می‌باید ترکیه‌ی کاتارتیک¹¹ بیننده را، ورای آن چه در کلام می‌آید یا از گفتن آن احتراز جسته می‌شود، فراهم آورد، دقیقاً همین تلخی به تمام معنای اثر و بن‌بست ظاهری آن است.¹²

نقد اجتماعی در همان اولین نظر و با دیدن فضای فیزیکی صحنه‌ای نمود پیدا می‌کند که معرف بورژوازی‌ای است که اگر چه از گرسنگی رو به موت نیست اما دچار مضایق کلان اقتصادی است. هم زمان، تلاشی فیزیکی خانه مجازاً معرف موقعیت متزلزل اخلاقی و معنوی موجود در خانواده می‌شود و بدین ترتیب به ترکیب دو بعد واقع‌گرایانه و نمادگرایانه‌ی اثر نائل می‌آید. این روند در طول اثر حفظ می‌شود، مادامی که اشیاء مختلف جهان مادی نظیر مبلمان، تلفن، پرده‌ی کنج، کتاب‌ها، پرندگان به عنوان وجوه تلمیحی بر اوضاع روحی شخصیت‌ها به کار می‌روند. این شخصیت‌ها نیز، به نوبه‌ی خود، با عناصر مختلف صحنه شخصیت می‌گیرند. در سطحی کاملاً بنیادین، مائورو با صندلی راحتی و کاناپه ارتباط برقرار می‌کند که معرف کاشانه‌ای، مأوایی برای آرمیدن و آسایشی خانوادگی هستند که او از داشتن آن‌ها محروم است. نگاه‌های آدلا متوجه کنج یا بالاخانه است. این دو مکان به گذشته‌ی وی ارتباط می‌یابند. کنج نمادی تک‌بعدی است که تمام

تقصیر، ندامت‌ها و ترس‌های وی در آن خلاصه می‌شود. بالاخانه نیز از یک سو معرف گذشته‌ی بد است، اما از سوی دیگر معرف نمادی مبهم و بالقوه خوب که آینده و احتمال زندگی بهتری را نوید می‌دهد. بالاخانه همواره با پرندگان ارتباط می‌یابد که نماد آزادی، شادکامی و کمال‌اند، کمالی که در قالب واژه‌ی 'پرواز' در سراسر اثر تکرار می‌شود. کارلوس فرّ با بالا رفتن از پلکان اجتماع، توفیق پرواز یافت؛ خوانیتو قصد دارد که با رفتن به خارج پرواز کند؛ آدلا سرانجام اعتراف می‌کند که پرواز برایش غیرممکن است. به همین سبب، پایان‌بندی اثر، مفهومی دیگر از پرندگان ارائه می‌دهد: آواز آنان در حقیقت فریادی ناشی از وحشت است در برابر گذشت زمان و سرنوشت غم‌انگیز میرایان.

کارت‌های پشت‌رو درامی خانوادگی است، اما خانواده‌ای که به عنوان هسته‌ی بنیادین یک جامعه‌ی کل فاقد انسجام است. خانواده، تَوْسَعًا، می‌تواند آینده‌ی جامعه‌ی بحران‌زده باشد که فاقد ارزش‌های عمومی است و بر شالوده‌ی غیرواقعی ظواهر و کذبیات بنیان شده است. خود نمایش‌نامه-نویس خاطر نشان می‌کند که 'این اثر برای من معرف چیزی است... که در خانواده‌ی "امروزی" اسپانیا بسیار شایع است: فقدان صداقت و روراستی در روابط انسانی: نارسایی یک جامعه-خانواده یکی از نمودهای «متعارف» یک جامعه است- که بر دروغ‌ها و دناات‌ها بنیان شده است و سرکشی یا "نه" فرزندان را در پی دارد'¹³. نگاه‌های غضبناکی که شخصیت‌ها در جای‌جای اثر به یکدیگر می‌اندازند جلوه‌ی بیرونی بی‌اعتمادی‌ای هستند که همگان، علی‌الخصوص آدلا، مالا مال‌اند، نیز جلوه‌ی بیرونی آن بُعد تَشَرُّزنده‌ای که بر روابط انسانی سایه‌گستر است. خانواده‌ی کارت‌های پشت‌رو ماکتی از جامعه‌ای است توأمان ظن‌برنده و ظن‌برانگیز. دو جنبه‌ی کلیدی تصویری که بوئرو بایخو از جامعه‌ی اسپانیا ترسیم می‌کند، از این تفسیر اجتماعی اثر پشتیبانی می‌کنند. شخصیت مائورو، به عنوان نقطه‌ی مقابل روابطی که در درون خانواده وجود دارد، در میان رشته‌ای از روابط موجود در اجتماع معرفی می‌شود، روابطی شک‌برانگیز و حتی دروغین، که افراد، در سطحی کاملاً بنیادین، در میان کمبود و بی‌عدالتی عمومی، برای تضمین بقاء خود به آن متشبث می‌شوند. نه تنها بقای فیزیکی، بلکه بقایی از نوع شخصیت انفرادی فرد در میان است. موضوع روان‌شناختی و موضوع اجتماعی پا به پای هم پیش می‌آیند. در ضمن، موضوع روابط، مرتبط با موضوع امتحانات است، مسأله‌ای که نوعی بازی کنایه‌آمیز را درون ساختار اثر پدید می‌آورد و در سطورات آینده به آن پرداخته خواهد شد. این امتحانات نیز، از منظر اجتماعی، به عنوان جنبه‌ای دیگر از تعارض با واقعیت در جامعه‌ی اسپانیا ارزیابی می‌شوند. ریکاردو دومینچ با دقتی بس موشکافانه این بُعد اثر را مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌دهد. امتحانات به عنوان محکی بر غنای طبقه‌ی روشنفکر کشور عرض‌اندام می‌کنند و برای تصدی شغل‌های عمومی رقابتی سنگین بر پا می‌دارند و این در حالی است که، فی‌الواقع، این امتحانات نمایانگر فقر این طبقه هستند. امتحانات یک اسطوره است. انگیزه‌های داوطلبین، در اغلب موارد، این بوده و هست: کسب یک «مسند مطمئن» در شرایط دشوار جامعه‌ی اسپانیا که زندگی روشنفکرانه‌ی آن در اغلب موارد

در جوی ناآرام و، به یقین، نامطمئن سپری شده است¹⁴. عدم تناسب میان تعداد مساند شغلی و تعدد داوطلبین، طبیعت ضدعلمی آزمون‌ها، در کنار آشناسالاری دخیل در تصمیمات هیأت داوران، همگی سبب می‌شوند که هزاران هزار تراژدی شبیه آن که خوان دچارش می‌شود، به وجود آیند.

بنابراین، از منظری اجتماعی می‌توان گفت که دیوان‌سالاری یکی از عناصری است که در تقابل با سعادت انسان قرار می‌گیرد. با این وجود، جو بی‌اطمینانی‌ای که حاصل امتحانات پیاپی‌ای است که خوان درگیر آن‌هاست و به انتظار نشستن نتایج آن‌ها و در غایت حذف اجتناب‌ناپذیر وی، شکل محسوسی است از یک بی‌اطمینانی کاملاً وجودگرایانه. تمایل خوان برای پیروزی در امتحانات در لزوم جنگیدن برای بقا ریشه دارد، لکن انگیزه‌ی عمیق‌تر او را باید در محرکه‌های نهانی موجود در شخصیت او جست که به جستجوی اعتباری است تا خود را در چشم زن و فرزندش کرامت بخشد.

این درام واقع‌گرایانه در درون خود یک تراژدی وجودگرایانه را نهان دارد و برخی شباهت‌های موضوعی را با در بسته‌ی ژان پل سارتر حفظ می‌کند. شخصیت‌ها محبوس در زندان امیال خویشند، زندانی که فضای داخلی و تنگناها را خانه معرف آن است. آن‌ها بی‌بهره از قابلیت ارتباط با جهان‌های دیگرند، جهان‌هایی که زنگ در خانه، تلفن و صداهایی که به معنای مداخله‌ی جهان بیرون در جهان درون هستند، معرف آنند. با نگاهی گذرا، می‌توان تلاش‌های خردی را مشاهده کرد که در جهت ارتباط با جهان بیرون انجام می‌شوند و به شکست می‌انجامند. واژه‌ای که کراراً مورد استفاده‌ی تعداد متعددی از شخصیت‌ها قرار می‌گیرد 'پرواز' است. این مسأله تمایل فرار ایشان را به بیرون نشان می‌دهد و، همان‌طور که گفتیم، مفهوم نماد پرندگان است. خوانیتو درباره‌ی خانه‌ی خود چنین می‌گوید: 'دارم این جا خفه می‌شم' و آرزوی این دارد که با دریافت بورس تحصیلی و اقامت در خانه‌ی جوانان، به کشور دیگری بگریزد. انگیزه‌ی درونی/ بیرونی همواره در طول اثر حفظ می‌شود، آن هم درون چهارچوبی از امتحاناتی که ذوجهتین‌اند و تبلوربخش راه‌کارهایی که در مقابل شخصیت‌های مختلف ارائه می‌شوند. شخصیت‌ها در درون محدوده‌های خانه درگیر جنگی سخت میان من و دیگری می‌شوند، زیرا هویت هر یک با واقعیت دیگری عجین شده است. به همین سبب بی‌اطمینانی‌ای که در سراسر اثر موج می‌زند اجتماعی و وجودی است. بدان معنا که، در کارت‌های پشت‌رو، مثل هر یک از دیگر آثار بوئرو، مشکلاتی که جمع را می‌آزارد سخت در موجودیت فرد و مخمصه‌ی تراژیک او ریشه دوانده‌اند. بوئرو بایخو همواره تأکید دارد که 'مسأله‌ی اجتماعی به سبب چگونگی انعکاس آن در موجودات مُتَعَيِّن ساخته از گوشت و استخوان، برای ما جالب است'¹⁵. می‌توان گفت که این تراژدی، چه از بُعد فردی چه از بُعد اجتماعی آن، یک تراژدی عدم اصالت است. مسأله‌ی توهم، شخصیت‌های اصلی را به هم پیوند می‌دهد و بدین وسیله نوعی یک‌پارچگی ساختاری به اثر می‌بخشد.

ساختار کارت‌های پشت‌رو بر اساس رشته‌ای از تشابهات موجود در میان شخصیت‌های مختلف بنیان شده است. مسأله‌ی توهم بیش از همه در شخصیت مائورو عرض اندام می‌کند. او با خلق

شبکه‌ای از روابط تخیلی در عرصه‌ی سیاست و تجارت، در جهانی کاملاً غیرواقعی زندگی می‌کند. هنگامی که بر صحنه ظاهر می‌شود، تظاهر می‌کند که شخصیتی است بسیار فعال و قصد القاء این مطلب را دارد که در همه جا به دنبال او می‌گردند. سعی می‌کند چند تماس تلفنی برقرار کند، اما موفق نمی‌شود که با احدی صحبت کند. این تماس‌ها او را کوچک می‌کنند، زیرا در هر یک رفتاری چاکرصفتهانه دارد. مائورو شخصیتی طنزآلود است که کسی را فریب نمی‌دهد. خواهرش او را تحمل می‌کند، شوهرخواهرش حتی از دیدنش غضبناک می‌شود و خواهرزاده‌اش او را حقیر می‌شمارد، اما مائورو نقش خود را حفظ می‌کند، چون چاره‌ای جز این کار ندارد. زندگی از قِبل توهمات تنها راهی است که به او مجال تحمل واقعیتِ اوضاعش را عرضه می‌کند. این توهمات نوعی جبران روان‌شناختی هستند و محصولی از فقر واقعیت اجتماعی هم. رفتار او در شخصیت‌های اثر رحیمیت پیشینه‌ای دارد، آنان کسانی هستند که برای پناه جستن از واقعیت تحمل‌ناپذیر، جهان‌هایی واهی برای خود می‌سازند. جنون آنان تدافعی است علیه بی‌عدالتی‌های جامعه‌ای که تطابق با آن برای ایشان نامیسر است. در عین حال، رفتار مائورو تفسیری بر ساختار جامعه‌ی اسپانیا ارائه می‌دهد: احترامات دروغین، ظواهر اجتماعی، طبقه‌بندی‌های سیاسی. فی‌المثل، طنین ویژه‌ای که کلماتی نظیر 'وزارت‌خانه' و 'هیأت داوران' یا 'محکمه' با مراجع ذی‌نفوذ، صاحب قدرت و معتبر حفظ می‌کنند، حائز توجه است. این جامعه جامعه‌ای است که در آن شخصیت فرد اختصاصاً به مسند او و موقعیت اجتماعی او بستگی دارد و آن کس که بخواهد تلاش نماید تا شخصیت خود را بر اساس ارزش‌های خود پی ریزد به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر در حاشیه قرار می‌گیرد. وقتی کوچک شدن مائورو را می‌بینیم که هویت خود را به طور روزانه قربانی می‌کند، اشاراتی را که به 'غرور' و 'پاکی' خوان می‌شود، می‌فهمیم، خوانی که دوست ندارد از قِبل سفارش‌ها زندگی کند. اما مهم‌تر از همه این است که در مورد مائورو آن چه آشکار می‌شود، یعنی این واقعیت که او زندگی کاملاً غیرواقعی‌ای را سپری می‌کند، به عنوان وجه تشابهی برای زندگی سایر قهرمانان داستان به کار گرفته می‌شود، آن هم در اثری هنری که مسأله‌ی امکان زندگی فرد در چنین جامعه‌ای را بدون قبول مجازیت بنیادین این جامعه از سوی وی، مطرح می‌کند. در تمامی سطوح میان این بود و نمود تقابلی وجود دارد، جنگی پایا میان واقعیت و قلب‌شده‌ی آن که حضورش از شروع اولین صحنه حس می‌شود. مائورو بر اهمیت تحمیل جهان درون بر جهان بیرون اصرار می‌ورزد: 'وقتی چیزی به نظرمون فوق‌العاده است، یعنی اون چیز فوق‌العاده ست'.

به محض شروع اثر نوعی بی‌قراری و بی‌اطمینانی حس می‌شود. شخصیت‌های بر صحنه پیوسته نگاه‌هایی غضبناک می‌اندازند. در اولین گفتگو میان آدلا و خوان تلاش بارز شوهر برای ارتباط برقرار کردن با همسر خود و فقدان علاقه از جانب زن حس می‌شود: جملات کوتاه، نبود محبت، اظهار حمایت، که ظاهری است و شور و ایمانی در آن وجود ندارد. در این رابطه‌ی زناشویی بشاشتی و، علی‌الظاهر، عشقی هم موجود نیست. در همین جاست که کنایه‌ی ویژه‌ی جمله‌ای رخ می‌نماید که

از بسیاری جهات کنایه‌آمیزترین جمله‌ی کل اثر است: 'ما هیچ کمبود اساسی نداریم'. آن چه آنان کم دارند دقیقاً اساسی‌ترین چیزهاست، اما آنان سعی دارند که این کمبود را نفی کنند و تراژدی داستان در همین جاست که سکنی می‌گزینند. حقیقت چنان برای آنان دردآور است که منطقی‌ترین کار به حاشیه راندن و سرکوب آن تا حد ممکن است. اما سرکوب، در این مورد، چیز نیست وحشت‌ناک و عواقب آن تراژیک. یکی از کلمات بس مؤکد کارت‌های پشت‌رو کلمه‌ی 'اعصاب' است. آدلا تابع اعصابش است، پیوسته به عصبی بودن خوآن اشاره می‌کند، آرامش آنیتا را با اضطراب خود مقایسه می‌کند، حرکات بی‌قرار و نگاه‌های غضبناکش ناآرامی همیشگی‌اش را هویدا می‌کنند. اثر دقیقاً در آن لحظه‌ای آغاز می‌شود که این آرامش دروغین، این موقعیت متزلزل، در حال فروپاشی است. به تدریج ارجاعاتی به گذشته می‌شود: این که جوانی‌اش 'دوران قشنگی' بود، این که خوآن به دوره و زمانه‌ی دیگر تعلق دارد و این که آدلا نامزد کارلوس فریر بوده است. جمله‌ی 'این ماجرا خیلی وقته که شروع شده' می‌تواند گزین‌گویی‌های بر کل اثر باشد. مثل بسیاری از دیگر آثار بوئرو باپخو، در این اثر نیز موضوع حسرت‌خواری بر گذشته سر برمی‌آورد و ورود خوآنیتو آن را با مسأله‌ی درگیری نسل‌ها پیوند می‌دهد. میل فرزند برای رفتن به خارج جنبه‌ی دیگری از درگیری بیرونی/درونی است، منتها این بار، با اعتراف به عقب ماندگی کشور و محدودیت‌هایی که این عقب‌ماندگی بر رشد فرد ایجاد می‌کند. این درگیری در سطحی ملی نمودار می‌شود. خوآنیتو خود را در میان خانواده و وطن خود بیگانه حس می‌کند. والدین نماینده‌ی نسلی دیگر هستند، نسل شکست‌خورده‌گان. با این وجود، همان طور که مائورو بعداً اشاره می‌کند، ایده‌الیسم ویژگی جوانان است، اما 'مشکل می‌تونی، برای به دست آوردن شون، دست به کارهای کثیف زنی'. پدر به خودخواهی پسرش اشاره می‌کند، اما واژه‌ی 'خودخواه' را می‌توان از جنبه‌ای دیگر به تمام شخصیت‌ها اطلاق کرد: آنان فقط جهان شخصی خودشان را می‌بینند، حتی پدر هم تنها به خودش، به جاه‌طلبی‌اش و به احتیاجات لحظه‌ایش فکر می‌کند. او می‌تواند تمایلاتش را زیر نقاب بهبود بخشیدن به وضع خانواده پنهان سازد، اما، در عمق قضیه، این تمایلات تمایلات شخصی او هستند. آخرین کلمات آدلا در این صحنه وضعیت فعلی و سرخوردگی او را که در طول سالیان نصیبش شده است، بازگو می‌کنند: 'سال‌ها همین جور دارن می‌گذرن و من متوجه می‌شم که همه چی داره منو له می‌کنه... بدون این که من، برای جلوگیری از این اتفاق، بتونم کوچک‌ترین کاری انجام بدم، کوچک‌ترین کاری! شاید این یه قانون عمومی باشه و آدم باید یاد بگیره بهش تن در بده. اما من تن در دادن بلد نیستم!' تغییری کلی در شخصیت او رخ داده است: 'من یه دختر بچه ای بودم پر از جنب و جوش و شادی... اما حالا تبدیل شده م به یه زن غمگین و خسته و ترسو.' و این بدان معناست که فرزند، به‌القوه همین سرخوردگی‌های والدین را به همراه دارد. نماد پرنده‌گان، که این قدر برای آدلا حائز اهمیت است، بر لحظات پایانی صحنه مستولی است و معرف امیدی تحقق‌نیافته. کلیت تنهاماندگی آدلا زمانی به چشم می‌خورد که گفتگوی او به تک‌گویی تبدیل

می‌شود، زیرا مائورو، مخاطب او، دوباره به خواب رفته است. آدلا محصور در خواب و خیال خود باقی می‌ماند، اما حضور آنیتا حلقه‌ی پیوندی را میان تلخ‌کامی اکنون، امید گذشته و آینده‌ی تهی برقرار می‌کند. آن چه به عنوان درامی از یک خانواده‌ی بورژوازی متعارف نمود پیدا می‌کرد به درامی از کل جامعه مبدل می‌شود. صحنه‌ی نخست بر پایه‌ی تمایلات و درگیری‌های شخصیت‌های مختلفی پیشروی می‌کند که هر یک به بعدی از ابعاد جامعه مرتبط می‌شوند. خوان، جهان آموزش، دانشگاه، امتحانات و آمال طبقه‌ی متوسطِ رو به پایین را نمایندگی می‌کند. مائورو معرف جهان روابط، رابطه‌سالاری، روابط ظن‌برانگیز و وابستگی است؛ کارلوس فریر معرف اعتبار و استقلال طبقه‌ی روشنفکر جاافتاده؛ آدلا معرف زندگی خانه‌داری و ناکامی زنی عاقله و شوهردار؛ خوانیتو معرف توهمات نسل جدید و بی‌قراری این نسل نسبت به تغییر؛ آنیتا معرف حاشیه‌نشینی ناشی از جنون. تراژدی‌های شخصی بر هم انباشته می‌شوند و تمامی اقدار جامعه‌ی اسپانیایی را در بر می‌گیرند، اما، اساساً، دیدگاه تراژیک بوئرو از مشاجرات فردی میان شخصیت‌ها و در درون خود آنان به وجود می‌آید. غیرمتعارف بودن این شخصیت‌ها کلید روابط غیرواقعی، تاریک و فاسدی است که شخصیت‌بخش کل جامعه هستند.

در صحنه‌ی دوم هر چه جلوتر می‌رویم، مسأله‌ی واقع‌گرایی و غیرواقع‌گرایی از اهمیت بیشتری برخوردار می‌گردد. گفتگوهای فشرده و باحرارت میان اعضای مختلف خانواده، کم‌کم از رازهای مبهمی که زندگی تک‌تک آنان را تلخ و مسموم کرده است، پرده بر می‌دارند. حرف‌های مگوی میان مادر و فرزند نشان‌گر علاقه‌ی ویژه‌ی آن دو به کارلوس فریر است، و در واقع، این سه تن، ورای چهارچوب خانواده، سه رأس یک مثلث عاطفی و احساسی را تشکیل می‌دهند. همه چیز در این اثر بر پایه‌ی روابط دروغین یا مخفی استوار است. زیر واقعیتی ظاهری واقعیتی حیاتی آرمیده است. افشای نهایی در تک‌گویی‌ای است که آدلا در حضور خواهر لالمانش انجام می‌دهد. آن چه دو خواهر را به هم پیوند می‌دهد، گذشته‌ی مشترکی است که با کارلوس فریر داشته‌اند. این تک‌گویی بر پایه‌ی تخالف دورسازی-نزدیک‌سازی صورت می‌گیرد و به شکل عباراتی نظیر 'کنار هم گریه کنیم'، 'کنار هم زندگی کنیم'، 'ما رو به همدیگه نزدیک می‌کنن'؛ 'از دست دادیم'، 'خودش رو کنار کشید' از دهان آدلایی خارج می‌شود که می‌خواهد هر دو خواهر در کنار هم با حقیقت روبه‌رو شوند. حضور خاموش و پیوسته‌ی آنیتا برای آدلا، همان طور که تعدادی از منتقدین اشاره کرده‌اند، به مثابه وزنه‌ای است بر وجدان او، حضوری همیشه حاضر که او را آسوده نمی‌گذارد، می‌پایندش و برمی‌آشوبدش. آنیتا نقش جلاد را بر عهده می‌گیرد و آدلا برای تشریح رفتار او به استعاره‌ی تأثر متوسل می‌شود. همان طور که نصّ اثر اشاره می‌کند، آنیتا مجموعه‌ای از نقاب‌ها را به چهره می‌زند: 'مامان قلبی'، 'بازی'، 'چشم‌های مظلومانه'، 'فیلم'. آدلا نمی‌داند که آیا ضربه‌ای که به خواهرش وارد آورده است مسبب لالمانی اوست یا آن که خواهرش برای برآشوبیدن او چنین تظاهر می‌کند. درون چهارچوب واقعیت-غیرواقعیت، می‌توانیم بگوییم که روان‌رنجوری آنیتا به عنوان سدّی علیه

واقعیت عمل می‌کند¹⁶. به عنوان نفی‌ای بر مشکلاتش، اما او را به چیزی مثبت، به فرشته‌ی عذاب آدلا مبدل می‌سازد. آنیتا برای آدلا حلقه‌ای است که او را به گذشته‌ای که سرمنشأ اضطرابش است، پیوند می‌دهد. یاد آورد شکنجه‌ی اوست. وقتی که آدلا با خوان ازدواج کرد تا از کارلوس انتقام بگیرد، هر روز امید می‌برد که خود کور ساخت، زیرا شکستِ خوان در غایت شکست او را هم به همراه آورد. این تک‌گویی آدلا افشاگر آن است که زجر او پیامد رفتارهای خود اوست. کارلوس را به چنگ آورد، فقط برای آن که او را از چنگ خواهرش در بیاورد، حرکتی ناشی از خودخواهی و سوءظن، زاییده‌ی حسدی که سراپای او را فرا گرفته بود، و با خوان ازدواج کرد تا با کارلوسی که او را ترک گفته بود، تصفیه حساب کند. نظریه‌ی بوئرو به سادگی بر این اصل استوار است که اعمال ارتكابی با انگیزه‌های خودخواهانه، درون یک نظام اخلاقی مورد مجازات قرار خواهند گرفت. بوئرو هرگز از پافشاری بر بُعد اخلاقی تأثر دست بر نمی‌دارد. او شش سال قبل از به صحنه رفتن کارت‌های پشت‌رو این گونه از این اصل دفاع کرده بود: 'تراژدی تأثری - اثری با محتوای تراژیک، که بر حسب ضروریات مختلف گاه تراژدی و گاه درام می‌خواندش - تنها گونه‌ای ادبی نیست که می‌تواند شکل‌ترین خوش‌بینی ما را بر صحنه نشان دهد... بلکه اخلاقی‌ترین گونه نیز هست. و طبیعتاً دارای اخلاقی‌ی افشاگر و نه پنهان‌کننده'¹⁷. در مورد آدلا باید گفت که میل او به نمایاندن مسائل در کمال شفافیت، پس از آن همه سال فریب و توهم، مبین واقع‌گرایی عظیمی است. مسأله‌ی شفافیت، این دغدغه‌ی همیشگی بوئرو، در این اثر نیز تکرار می‌شود، اما بین آدلا و خوان فاصله بسیار است. تلاش‌های آدلا برای روشن شدن حقیقتی که خواهرش را از او جدا می‌کند، نیز به شکست می‌انجامد، و این مسأله در آخرین جملات این صحنه بروز می‌نماید: 'دیگه هیچ چی نمی‌بینم... من کور شدم'. وی در پایان اثر به این ناتوانی خود اعتراف می‌کند: 'هیچ وقت نتونستم مسائل رو درست ببینم'، و این در حالی است که شوهرش می‌خواهد همه چیز را 'روشن کند' و بر اهمیت کامل و روشن دیدن مسائل تا حد ممکن، اصرار می‌ورزد. به بیانی دیگر، میل دارد که واقع‌گرایی بر غیر واقع‌گرایی چیره آید، که واقعیت بر داستان‌پردازی مستولی شود. در این جا متوجه یک توازی جالب در اثر می‌شویم: انکاری که آنیتا انجام می‌دهد مرتبط است با انکاری که آدلا در برابر خوان انجام می‌دهد. علی‌رغم اصرارهای ملتسمان، هیچ یک از این دو زن حاضر نیست که کارت‌های خود را رو کند. در این چهارچوب، نقش دوگانه‌ی آدلا به عنوان جلاد و قربانی کاملاً واضح است.

پرده‌ی دوم اثر به تفحص در معانی و پیامدهای این رازگشایی می‌پردازد. اولین داستان تخیلی دروغ مائورو است، او چنین می‌نماید که در مورد حمایت از خوان برای نامزدی کرسی دانشگاه با کارلوس فِرر صحبت کرده است. اگر چه ممکن است مائورو شخصیتی مشمئزکننده به نظر آید، اما او محصول اجتماعی است که در آن می‌زید، به همین سبب خود را با شخصیت رند ادبی مرتبط می‌سازد: 'من یه مرد رندم، یه آدم دودره. اما تمام این‌ها برای اینه که زندگی رو پیش ببرم'.

او در گفتگوی خود با خوانیتو، موفق می‌شود که محبت این پسر را به خود جلب کند، با بیان اعتراض‌گونه‌ی این مطلب که اگر چه خود از قَبَل بلاغت و حقه‌بازی ارتزاق می‌کند، اما اهدافش شرافتمندانه‌اند. در سطحی کمابیش اسپرپنتیک¹⁸، ارزش‌های یک اجتماع پوچ و فاسد را منعکس می‌کند: 'می‌دونم، یه روزی، من رو به خاطر کف رفتن یه مشت پول سیاه می‌برن زندان ... اما تو کماکان به سلام‌وعلیک با کسایی که میلیون‌میلیون دزدیدن ادامه می‌دی. (سکوت). بعضی اوقات فکر می‌کنم که من این قدرها ندزیدم ... برای این‌که، در باطن، نخواستم که این همه بدزدم.' هنگامی که بر همگان فاش می‌شود که او با کارلوس فرّ تماسی نداشته است، خود حقیقت را اعتراف می‌کند. این هم بخشی از راه‌چاره‌های موقتی‌ای بوده است که او برای گذران روزانه‌ی زندگی‌اش به آن‌ها التجا می‌برده است. 'فقط اون قدری که لازمه تا مشکلاتم حل شه'. اما در غایت او خبثتی را مرتکب نشده است و خود مفهوم موجودیت خود را برای دیگران تشریح می‌کند:

'درون خودم رو نگاه می‌کنم و هیچ چیز چندان آوری نمی‌بینم، برای این که تو خالی ام. من برای تو همون چیزی بودم که برای همه: یه آینه که وجودت رو به خودت انعکاس می‌داد.' مهم است اذعان داریم که عمیق‌ترین نگاه نقادانه‌ی بوئرو معطوف مائورو نیست، مائورویی که نمادی از جامعه‌ای است که مادی‌گرایی آن زابیده‌ی فقر فیزیکی و فقدان ارزش‌های بکر معنوی است. مائورو در صحنه‌های پایانی اثر آوای ژرف‌نگری و حکمت است. شخصیتی است که مسائل را به روشنی می‌بیند، نه از منظری فردی، بلکه از منظری گسترده‌تر. واقعیت موجودات انسانی را می‌شناسد، نیز اجتناب‌ناپذیر بودن شرایط آدمی را. مخمسه‌ی خویشاوندانش را درون بافتار زجر فردی می‌بیند: 'همه‌مون اشتباه کردیم... وحشت‌ناکه'. در این جا با مائورویی جدی‌تر برخورد می‌کنیم، در حالی که در کل اثر لفاظی سطحی‌نگرانه، مستقر بر شالوده‌ای غیرواقعی، قویاً با سکوت سنگین آنتیاتی در تضاد قرار دارد که واقعیت غم‌بار خانواده و راز اضطراب آدلا را می‌داند. به همین دلیل، خوان می‌تواند بگوید که آنتیاتی برای همه‌ی ما مثل یه محکمه ست. از همه بیشتر هم، برای تو. در این موقعیت، واژه‌ی 'محکمه'، در تفاوت با آن محکمه یا هیأت داورانی که خوان خود را درگیر آن کرده است، معنای حقیقی خود را باز می‌یابد. تمامی شخصیت‌های اثر در برابر چیزی شبیه یک محکمه قرار می‌گیرند تا مورد قضاوت قرار گیرند. این قضاوت ممکن است محکومیت معنا دهد، اما دیدگاه بوئرویی در برابر ضعف‌های انسانی به تفاهم توسل می‌جوید. ضعیف‌ترین موجود انسانی اثر خوان است.

خوان یک استادیار ساده است که آرزوی استاد شدن در مخیله می‌پرود. از یک سو، آرزویش کاملاً جنبه‌ی اجتماعی دارد: بالا رفتن در طبقات اجتماع و فراهم آوردن سطح زندگی بهتر برای خانواده‌ی خود. در ابتدا خود را بر ما به صورت مردی می‌نمایاند قدری سخت‌گیر و بسیار مستغرق در امتحانات خود، مردی که حتی زن و فرزندش تحت‌الامر تمنیات و احتیاجات اویند. آدلا زنی می‌نماید که به او کمک می‌کند، برایش قهوه و غذا مهیا می‌کند و به او اطمینان می‌دهد که آرامش

لازم برای مطالعه‌ی او را فراهم آورد. با این وجود، چندی نمی‌پاید، که بیننده متوجه می‌شود که، به مثابه تمام آن چه در اثر می‌گذرد، ظواهر می‌فریبند. چهره‌ی متمکن زن جلوه‌ای است از یک ناخشنودی عمیق و میل به موفقیتی که در مرد وجود دارد چیزی نیست جز تجلی فقدان رضایت‌خاطری که در طول تمام زندگی زناشویی‌اش حس می‌کرده است، چه از بعد فقدان امنیت شخصی و چه از بعد شخصیتی. این بی‌امنیتی توأمان احساسی و فکری است، دو جنبه‌ای که در رابطه، یا عدم رابطه‌ی او، با کارلوس فرّ به هم می‌پیوندند. او خود را در مقابل شخصیت فکری همکار قدیمی‌اش کوچک احساس می‌کند، نیز در برابر این واقعیت که این همکار روزگاری نامزد زنش بوده است. کِهتِری او با فقدان ارتباطی که میان او و زنش وجود دارد، اثبات می‌گردد. آن چه بیش از همه در شخصیت خوآن بارز می‌نماید غرور اوست که به شکل قلعه‌ی ستواری بر گردِ اصول اعتقادی او عرض‌اندام می‌کند. اما غرور، همان طور که می‌تواند یک مزیت باشد، می‌تواند نقصانی هم باشد، نوعی تحجر ذهنی، نوعی عشق به خویش. این غرور همان طور که به او اجازه نمی‌دهد تا از طریق سفارش‌ها و نفوذها کسبِ کرسی کند، به او اجازه نمی‌دهد که به فضیلت تردیدناپذیر به اصطلاح رقیب خود اعتراف نماید. تنها عمل سرزنش‌آمیزی که او در طول اثر مرتکب می‌شود این است که سعی می‌کند بدون آن که کسی بفهمد کتاب‌های کارلوس فرّ را بخواند. خوآن نیز به طریقی عمل می‌کند که به اصول اعتقادی خود خیانت می‌ورزد. به مانند مائورو، اما بدون آن که این مسأله را قبول کند، خود را با شرایط وفق می‌دهد و، هنگامی که آن لحظه‌ی بحرانی از راه می‌رسد، تسلیم می‌شود. میل او به کسب کرسی دانشگاه چنان آتشین است که کتاب‌های فرّ را می‌خرد، اما نمی‌خواهد اذعان کند که به این کتاب‌ها روی آورده است، او نیز سعی می‌کند بفریبد، سعی می‌کند جهانی مجازین پی افکند. سرانجام به خطای خود اعتراف می‌کند و می‌پذیرد که به فرّ حسد می‌ورزیده است، بدین ترتیب تقرّب خود را در دیدگان خود و فرزندش باز می‌یابد. به همین سیاق به تضادهای موجود در شرایط انسان اعتراف می‌کند، و یکی از عمیق‌ترین اظهارنظرهای موجود در اثر از دهان خوآن خارج می‌شود: 'همه‌مون هم خیلی بی‌گناهییم هم خیلی مقصر'. این نگرش فهیمانه به وجود انسانی و فرجام وی بخشی بنیادی از مفهوم بوئرویی تراژدی است. زجر از زندگی جدایی‌ناپذیر است، مسبب آن، هم شرایط مطلق‌العنان بیرونی است و هم کاستی‌های خود انسان. بوئرو می‌خواهد که در دیدگاه مذموم‌ترین شخصیت اثر، یعنی آدلا، سهیم باشد، آدلایی که در واپسین لحظات از خواهرش، آنیتا، می‌خواهد که با کلمات خود تسلی‌اش دهد: 'همه‌ی ما به خاطر خواسته‌هامون زجر می‌کشیم، معلوم هم نیست که مقصر کیه'. این دیدگاه تراژیک که سلسله‌ی کارت‌های پشت‌رو را می‌جنباند، تأثیر بدبینی مطلق را که به ظاهر کل اثر را فرا گرفته است، می‌زداید.

بخش عظیمی از قدرت تأثیرگذاری کارت‌های پشت‌رو مدیون بُعد اجتماعی درام است، اما هیچ یک از آثار بوئرو باپخو نه به زمان خاصی محدود می‌شود و نه به عنوان فراخوان یا فریادی، له یا

علیه یک حرکت سیاسی منظور می‌گردد. موضع وی در پرتوی دیدگاه‌های وی مندرج در مقاله‌ای در باب تراژدی روشن می‌شود:

اگر بیننده در برابر اثری با موضوعی اجتماعی از دوران ما تنها میل به واکنش ناگهانی و گذرا را در خود حس کند و با نیرویی دوباره مشکل آدمی و فرجام وی را در خود طرح- یا احساس- نکند، آن چه او در حال دیدن آن است، تراژدی نیست.¹⁹

بوئرو قصد ندارد که به نشان دادن این آموزه‌ی مارکسیستی بپردازد که بر اساس آن هر تغییر در شاکله‌های سیاسی و اقتصادی تغییری در ماهیت آدمی را پی‌آورد دارد و بدین ترتیب از خودبی‌خودگشتگی انسان را که در تقابل با سعادت اوست، هدف آماج حملات خود قرار دهد. شرایط اجتماعی قادرند که در تغلیظ مشکلات انسان و هر چه زنده عیان داشتن نقطه‌ضعف‌های او دخیل باشند. دنیا پرفکتا²⁰ خود پیشینه‌ای است آشکار از وضعیت‌ی که بوئرو به شرح آن می‌پردازد، چرا که در زمان مذکور جو افراط‌گرایی سیاسی، تعصبات به‌القوه‌ی هر فرد را شدیدتر و غلیظتر می‌کند. ضعف‌های انسانی، به سبب فشارهای یک زندگی اجتماعی ناموزون، تبدیل به خباثت‌ها و بدعادت‌ها می‌شوند. با این وجود، آدمیان خود در تراژدی خود همیاری می‌کنند و امکان سلب مسؤولیت از آنان در برابر اعمال خودشان وجود ندارد. خوان به آدلا می‌گوید: «هر دو تاملون اشتباه کردیم. میل‌های آتشین خودمون داغونمون کردند». در تفاوت با واقع‌گرایی اجتماعی، معمول زمان در آن سال‌ها، کارت‌های پشت‌رو انحصاراً بر انسان به عنوان قربانی واقعیت تاریخی تأکید نمی‌کند. بوئرو می‌خواهد که فرد را هم مسؤول نشان دهد، و وجود تقدیر را، به کل خارج از عنان آدمی، نفی می‌کند. تراژدی سعی می‌کند به تفحص این مسأله بپردازد که به چه طریق لغزش‌های آدمی چهره‌ی تقدیر به خود می‌گیرند. مبرهن است که کارت‌های پشت‌رو شکل تراژدی کلاسیک را ندارد، اما بی‌شک اثری است با بن‌مایه‌های تراژیک.

در این که اعمال آدلا تراژیک هستند محلی از تشکیک وجود ندارد، زیرا این پیامدها در خود عناصر بنیادین زجر، تقصیر و مرگ را پیوند می‌زنند. اگر چه در این اثر هیچ یک از شخصیت‌ها به طور علنی نمی‌میرد، اما نوع دیگری از مرگ وجود دارد، مرگ بخشی از عمیق‌ترین وجود آنان، مرگی که همگان را دچار می‌کند. آدلا در حضور آنیتا این مسأله را تصدیق می‌نماید: «ما هم مردیم. از ترس این که مبادا رودرو به خودمون نگاه کنیم». ساختار اثر، که بر پایه‌ی روابطی مقطع میان شخصیت‌ها بنیان شده‌است، موضوع مرکزی را، با تغییر عناصر مختلف جهت ارائه‌ی دیدگاهی اصیل و تراژیک به بیننده، پشتیبانی می‌کند. در اثر، محور این شبکه‌ی روابط کارلوس فرّ دیاس است که هرگز بر صحنه حاضر نمی‌شود. غیبت او جلوه‌ی یک اسطوره را به او می‌بخشد، زیرا برای سایرین حضوری است، قسمی واقعی و قسمی زاده‌ی ذهن. نامزدی او با آدلا، بی‌آن که او بخواهد، راه‌انداز تراژدی است و جدایی او از آنیتا، جنون او و گسست رابطه‌ی دو خواهر را پی می‌آورد. نیز پی‌آورد پیوند آدلا با خوان است، پیوندی که به جنگی پایا و بدون اعتماد تبدیل می‌گردد. کارلوس

فِرّ دوباره و در لحظه‌ی بحرانی امتحانات خوآن، به شکرانه‌ی روابطی که با خوآنیتو دارد، به جو خانواده قدم می‌نهد. مائورو به مانند همیشه درباره‌ی رابطه‌ی خود با خوآن به اغراق سخن می‌گوید، اما خوآنیتو به شخصیت وی نزدیک می‌شود و همراه مادر خود و کارلوس یک مثلث را تشکیل می‌دهد. آنیتا در سکوت خود غوطه‌ور است و خوآن خود را بیش از پیش متروک احساس می‌کند، اما در لحظه‌ی شکستش در امتحانات روابط دوباره نهادینه می‌شوند، یعنی هنگامی که خوآن با فرزندش آشتی می‌کند و آنیتا با تقدیم ژاکتی به خوآن، ژاکتی که همگان فکر می‌کردند او برای خوآنیتو بافته است، خود را با خوآن همسان می‌پندارد. عمل لال‌وارانه‌ی وی نمایانگر تفاهم اوست و قضاوت نهایی او درباره‌ی تمامی شخصیت‌ها، دوباره برقرارسازی روابط مختلف به عنوان پیامد یک عمل دراماتیک، روند جدایی و آشتی، تحمیل واقعیت بر خیال‌پردازی، همگی سازنده‌ی تأثیر اخلاق‌شناختی و زیبایی‌شناختی اثر هستند. در تفکر بوئرو مسائل اخلاق‌شناختی و زیبایی‌شناختی کاملاً تنگاتنگ هم پیش می‌آیند: زیبایی‌شناسانه مقوله‌ای نیست که به ضرب اخلاق‌شناسی جدا افتاده باشد... مسأله‌ی زیبایی‌شناختی به کرات ارزش‌های اخلاق‌شناختی را در خود نهان دارد. ساختمان اثر، و وجوه تشابه میان شخصیت‌ها، به ما اجازه‌ی شناسایی محرکه‌های تراژدی را می‌بخشند. ایده‌های مرتبط‌درهم، تقدیر، مقصر بودن، مرگ، زجر و بازشناسی²¹ به طریقی پیچیده عمل می‌کنند و هیجانات تراژیک وحشت و شفقت را در بیننده برمی‌انگیزند. با این وجود، نباید اغراق کرد، زیرا کارت‌های پشت‌رو تراژدی‌ای است در ابعاد کوچک. هیچ قهرمان تراژیکی، به معنای متعارف فردی که از قواره‌ی انسانی خود خارج شود و سقوطی آشکار را تجربه کند، وجود ندارد. نیز وقایعی با چنان اهمیت که تأثیری به سزا بر روند تاریخ انسانی ایفا کنند، در کار نیست. فاجعه بیشتر جنبه‌ی فردی دارد، اما، درون محدوده‌های درام خانگی، چهارچوب کلاسیک خطا/عصیان²² که کیفر/مجازات²³ را به همراه دارد، قابل بازشناخت است. تمامی شخصیت‌ها در سقوط خود همیاری می‌کنند. تراژدی مبین دیدگاهی از وضعیت انسانی است که در آن زجر همواره حضور دارد. این زجر نه خودخواسته است و نه جستجو شده، اما وجود آن چندان هم بی‌انگیزش نیست. بوئرو در این باره چنین می‌نویسد: تقدیر نه کور است نه خودخواسته، و... نه تنها قسمت اعظمی از آن ساخته‌ی خود آدمی است، بلکه ... برخی مواقع آدمی بر آن چیره می‌شود. شخصیت‌ها باید تصمیم بگیرند و انتخاب کنند، و تصمیمات و انتخابات آنان رودرروی دیگران قرار می‌گیرد، و خسران یا قربانی‌ای را موجب می‌شوند. به همین سبب، قهرمانان حقیقی تراژدی آنانند که وجودشان علیه خودشان تقسیم شده است. در کارت‌های پشت‌رو، آدلا در پایان به خطای خود اعتراف می‌کند، اما در هنگام تصمیم‌گیری، در تصمیم خود مصمم است. با ربودن کارلوس از چنگ آنیتا از او انتقام می‌گیرد و تصور می‌کند که با ازدواج با خوآن از کارلوس انتقام می‌گیرد. رفتار او مصممانه است و فقط بعدها از ندامت‌های وجدانی خود رنج می‌برد. اگر چه خطای او بارز است، و پایان‌بندی اثر لحنی بدبینانه به اثر می‌بخشد، نمی‌توان به او عنوان شخصیت تراژیک را عطا نمود. در تأثر بوئروی، تراژدی انحصاراً

در جلوه‌ی زجر انسانی سکنی ندارد. در وهله‌ی نخست، نمایش‌نامه‌نویس ما تزکیه را به مثابه چیزی از آن خود بیننده‌ای می‌بیند که از تجربه‌ی دراماتیک 'به مواضع انسانی با ارزش ثابت' دست می‌یابد. هم زمان، نوعی تزکیه برای شخصیت نمایشی نیز وجود دارد، مثلاً برای خوان، که به سطح بالاتری از وجدان دست می‌یابد: 'قهرمان داستان، در مکتب پربار زجر، قوه‌ی زورمند تعمق را می‌داند یا سرانجام آن را می‌آموزد'. در کارت‌های پشت‌رو بوئرو، مثل دیگر آثار خود، در آینده‌ی فرزند نوعی تلطیف در پیام بدبینانه می‌بیند:

به زعم من کانون توجه مسأله‌ی تراژیک امید است، و اگر بخواهیم با زبانی بهتر و دقیق‌تر بگوییم، باید گفت بغرنج‌واره‌ی امید. حتی در کارت‌های پشت‌رو شخصیتی هست - فرزند خانواده - که در خود بذر آینده‌ای تحول‌بخش را دارد. مینا قرار دادن امید در تراژدی یک مسأله‌ی اساسی است. اثری که چنین بغرنج‌واره‌ای در آن وجود ندارد، چیز دیگری نام دارد، نه تراژدی.²⁴

یقیناً خوانیتو امکان وجود امید را عرضه می‌دارد، هر چند که باید شکیت مائوروی عاقل مرد را در نظر داشت، که معتقد به فساد و کلبی‌گری اجتناب‌ناپذیر جوانان امروز در آینده است. با این وجود، در وجود خوانیتو هیچ تغییری دیده نمی‌شود، زیرا از ابتدا آرمان‌گرا بوده است. بار تراژدی تمام و کمال بر دوش خوانی سنگینی می‌کند که شخصیت و وجهت‌ش در صحنه‌های نهایی افزایش یافته‌اند. او، شکست‌خورده در ازدواج و حرفه‌اش، با جلب محبت فرزند و خواهرزنش و با اعتراف به خطایش، بر همه‌ی خودخواهی‌ای که دور و برش را فرا گرفته است می‌شورد. بوئرو از پایان‌بندی اثر که برخی مفسران از آن انتقاد کرده‌اند، دفاع می‌کند: 'در هر صورت، اگر با من بود، می‌بخشیدمش، با ارجاع به وجود یک پیشینه‌ی غنی در تأثر: منظوم آناگنورسیس موجود در آثار یونان باستان است، همان اعتراف قهرمان به انجام قصور. من قبلاً گفته‌ام که فکر می‌کنم، که در حد بضاعت ناچیز خود، به بازاعتلای تراژدی پرداخته‌ام'.²⁵ خطای خوان این بوده است که هویت خود را مرتبط با کارلوس فرّ ساخته است. خطای او اعتراف نکردن به حقیقت نیست، بل کتمان آن است، او حتی حقیقت را از خود کتمان می‌کند. او همیشه در سایه‌ی دیگری زندگی کرده و وجودش به دیگرشخص تبدیل شده است: 'من توی تمام زندگی‌م به فرّ دیاس حسادت می‌کردم ... هنوز هم بهش حسادت می‌کنم. هیچ وقت نتونستم به این حس داغون کننده غلبه کنم'. او در برابر همگان سرشت سوزناک خود از زندگی را می‌نمایاند، زیرا شخصیتی است، بدون تردید او نام‌نویسی، که ویران ساختن دیگری را به منظور ویران نشدن خود ضروری می‌داند. او شکست می‌خورد، زیرا هویت خود را در تقابل با هویت کارلوس شکل می‌دهد، و از پذیرش محدودیت‌های خود امتناع می‌ورزد.

دیدگاه تراژیک بوئرو بایخو در کارت‌های پشت‌رو همان اندازه وجودگرایانه است که اجتماعی. روابط میان افراد، و میان فرد و اجتماع، جلوه‌ی دوگانه‌ای از مسخ‌گشتگی و وابستگی را نشان می‌دهد که به وسیله‌ی نقاب‌زدگی و غیرواقع‌گرایی بیان می‌شود. خانه‌ای که وقایع در آن اتفاق

می‌افتد زندان قهرمانان داستان است، اما در عین حال به آنان نوعی پوشش حفاظتی را در برابر جهان اعطا می‌کند. آنان، تا اندازه‌ی ممکن، دور از دیگران زندگی می‌کنند. جدامانگی فیزیکی و احساسی به سردمزاجی، غرور، قصه‌بافی و حتی روان‌رنجوری و جنون می‌انجامد، که همگی ظواهری از ترس در برابر واقعیت‌اند. در میان شخصیت‌های بنیادین، فقط خوان تا حدودی وجاهت کسب می‌کند، زیرا با شرکت در امتحانات، خطر شکست را به جان می‌خرد. شکست او، که اجتناب‌ناپذیر می‌نماید، در خود اعتراف به تنگنای تراژیک او و دوباره طرح‌افکنی شخصیت اخلاقی‌اش را به همراه دارد. از طریق فاجعه، تمامی شخصیت‌ها باید در برابر واقعیت شخصی خود قرار گیرند، و این منطبق با نظریه‌ای است که بوئرو از تراژدی عرضه می‌دارد: آخرین و عظیم‌ترین تأثیر اخلاقی تراژدی نوعی عمل حاصل از ایمان است. بدان معنا که ما را به سمت این باور رهنمون می‌سازد که فاجعه توجیه شده است و مفهومی دارد. 'کارت‌های پشت‌رو، به دور از نمونه‌های واقع‌گرایی اجتماعی در عرصه‌ی تأثر، که صرفاً نمایشی از ناتوان‌مندی انسان‌ها در برابر بی‌عدالتی‌های قوای اجتماعی هستند، بر جلوه‌های مثبت و منفی روابط انسانی تأکید دارد و نشان می‌دهد که ریشه‌های فقدان اصالت نه تنها در اجتماع بلکه در خود انسان‌ها نیز مأوا دارد. در ضمن، برای بوئرو، تقدیر و آزادی نه در تقابل با هم، که در یک رابطه‌ی جدلی قرار می‌گیرند. بوئرو کشمکش‌ها و ابهامات موجود در دیدگاه تراژیک خود را چنان مطرح می‌سازد که بدبینی ظاهری اثر را تعدیل می‌کند، چرا که در کورسوزِ صداقتِ روابط جدی میان خوان و خوانیتو، و میان خوان و آنیتا، امکان وجود همبستگی‌ای قوی‌تر میان موجودات انسانی دیده می‌شود. همبستگی‌ای مبتنی بر تفاهمی کاملاً اونا‌مونویی، از زجری جمعی که همگان را به هم پیوند می‌دهد. این دیدگاه به بوئرو اجازه می‌دهد که از موضع معروف خود چنین دفاع کند: 'تراژدی تنها ترس نیست، عشق هم هست. و تنها فاجعه نیست، پیروزی هم هست'. واقع‌گرایی بنیادین دیدگاه تراژیک آنتونیو بوئرو بایخو بر همین شالوده سر بر می‌آورد.



کلیه ی حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به مترجم آن بوده و هرگز استاد از آن منوط به مجوز کتبی وی است
litopeyman@gmail.com

اَلگا تودوراچه (آنیتا) در صحنه‌ای از اجرای کارت‌های پشت‌رو در
بخارستِ رومانی، پرده‌برداری شده در 12 آوریل 1975 با کارگردانی
سورانا کوروآما

!Error



ویکتوریا رودریگس (آدلا) و کونچا بوستوس (آنیتا) در صحنه‌ای از
کارت‌های پشت‌رو، پرده‌برداری شده در تئاتر لاباپییس (مادرید) به
تاریخ 14 اکتبر 1981، با کارگردانی لوئیس بالاگر.

!Error



تینا گاسکا (آدلا)، خوسه بودالو (خوان) و مانوئل دییاس گونسالس
(مائورو)، در صحنه‌ای از اجرای کارت‌های پشت‌رو، پرده‌برداری شده
در تئاتر ملکه ویکتوریا (مادرید)، به تاریخ 15 نوامبر 1957 و با
کارگردانی فرناندو گراناادا.

پی نوشت‌ها:

-
- 1) Alfredo Marquerie, 'En el Reina Victoria se estrenó las cartas boca abajo de Antonio Buero Vallejo', ABC, (6 de noviembre de 1957), 53.
 - 2) Luis Iglesias Feijoo, *La trayectoria dramática de Antonio Buero Vallejo* (Santiago de Compostela: 1982), 194.
 - 3) Henrik Ibsen (1828-1906) وی نخست می‌خواست پزشک شود، ولی ذوق هنری او را به نویسندگی کشانید. در 1850 نخستین نمایشنامه‌ی خود به نام کاتیلینا (Catilina) را منتشر کرد. یک چند مدیر تماشاخانه‌ی شهر «برگن» بود. در طی نیم قرن (1850-1900) بیست و هشت نمایشنامه نوشت که از قوی‌ترین آثار دراماتیک قرن نوزدهم به شمار می‌روند. از آثار او *خانه‌ی عروسک*، *اشباح*، *دشمن مردم* و *مرغابی وحشی* را می‌توان نام برد.
 - 4) Robert E. Lott, 'Scandinavian reminiscences in Buero Vallejo Theatre', *Romance Notes*, VII (1996), 113-16, Robert L. Nicholas. *The Tragic Stages of Antonio Buero Vallejo* (North Carolina: 1972), 53-54; Luis Iglesias Feijoo, *op. cit.*, 194-95.
 - 5) Benito Pérez Galdós: بنیتو پرس گالدوس (1843-1920) رمان‌نویس و نمایش‌نامه‌نویس بزرگ اسپانیایی و زاده‌ی جزایر قناری است. از آثار او می‌توان به ناسارین و دنیا پرفکتا اشاره کرد که هر دو اثر به فارسی ترجمه شده‌اند.
- 6) *Restauración*.
 - 7) *Tormento*.
 - 8) *Desheredada*.

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به مترجم آن بوده و هرگز اجازه استفاده از آن منوط به مجوز کتبی وی است

litopeyman@gmail.com

9) *Misericordia*.10) *Fortunata y Jacinta*

11) مربوط به کاتارسیس (Catarsis): از اصطلاحات بسیار بحث‌برانگیز *بوطیقای* ارسطو (فصل ششم). این واژه به مفهوم پالایش جسمانی، پالایش پزشکی و تزکیه به مفهوم مذهبی به کار می‌رفته است. ارسطو بر آن است که تراژدی باید با برانگیختن ترحم و ترس موجب تزکیه‌ی این عواطف شود؛ و بسیاری از مفسران و شارحان بر این گمانند که او در پاسخ‌گویی به افلاطون بوده است که هنر و تراژدی را موجب برانگیختن عواطف و در نتیجه دوری انسان از حیات معقول می‌دانست. از دوران رنسانس تاکنون به طور کلی، می‌توان تعبیرات مختلفی را که از مفهوم کاتارسیس ارسطویی ارائه شده، به دو دسته یا ترکیب‌هایی از آن دو تقسیم کرد: یکی آن‌ها که مفهوم یونانی را به تزکیه (purgation یا purge: پاک کردن، تصفیه کردن، تطهیر کردن، تنقیه کردن، و نیز معنای دقیقاً طبی مسهل و تنقیه) ترجمه و از آن پاک‌سازی و تصفیه‌ی شفقت و هراس، یعنی آن حواسی را که ارسطو خاص تراژدی شمرده، استنباط کرده و می‌کنند؛ و دیگری دسناه‌ی که آن را وسیله‌ی پالایش (purification) همه‌ی حواس و از جمله شفقت و هراس دانسته‌اند. بر مبنای هر دو تعبیر، مفهوم کاتارسیس را می‌توان پاسخی به انتقادات افلاطون از شعر شمرد. در تعبیر نخست (تزکیه)، همان‌گونه که پزشک برای دفع مواد مضر از بدن بیمار مسهل تجویز می‌کند، تراژدی نیز حواس شفقت و هراس را در بینندگان برمی‌انگیزد و سپس به نحوی آن‌ها را دفع می‌کند. تعبیر دوم (پالایش) بر همه‌ی حواس ناظر است و موضوع دفع آن‌ها مطرح نیست. شفقت، به طور کلی، امری مستحسن است و هراس نیز، در جای خود، می‌تواند مفید باشد (مثلاً ترسیدن از حیوان درنده کار معقولی است). تعبیر نخست به حواس و عواطف از دید افلاطون می‌پردازد (حواس و عواطف به طور کلی مضرند)، ولی تعبیر دوم بر نگرش خود ارسطو نسبت به حواس و عواطف مبتنی است (آن‌ها فی‌الذات مضرند، مگر این که انسان زمام آن‌ها را از دست بدهد و از حد اعتدال خارج شوند) پس به این معنی، تراژدی - و هنر - می‌تواند موجب غنای عواطف ما شود و از ما آدم‌های بهتری بسازد. هر دو تعبیر بر واکنش بیننده یا خواننده‌ی تراژدی ناظرند، حال آن که در *بوطیقا*، ارسطو قسمت اعظم هم‌خویش را صرف تجزیه و تحلیل هنر یا صناعت شعر و شاعری کرده و به موضع مشکل‌برانگیز بینندگان/خوانندگان و واکنش‌های احتمالی آنان نپرداخته است. معنای سومی که اخیراً مطرح شده، متضمن این مشکل نیست و در آن، از مفهوم کاتارسیس به صورتی سازگار با نگرش کلی نظریه‌ی *بوطیقای* ارسطو تعبیر شده است. در نظریه‌ی اخیر، از کاتارسیس (Catarsis) به ایضاح و تبیین (Clarification) مناسبات میان وقایع نمایش تعبیر شده و ظاهراً متن اصلی دارای چنان ایهامی است که می‌توان آن را به سه طریق ترجمه کرد: الف) کاتارسیس این عواطف؛ ب) کاتارسیس چنین عواطفی؛ ج) کاتارسیس این وقایع. این نظریه به اختصار، بر این استدلال مبتنی است: بنا به گفته‌ی ارسطو در فصل چهارم *بوطیقا*، محاکات و تقلید موجب لذتی است که در غریزه‌ی دانش‌آموزی انسان ریشه دارد - آدمی از دریافت یا کشف رابطه‌ی میان عین بازنموده شده برخی عناصر کلی موجود در آن لذت می‌برد. شاعر مجموعه‌ای از وقایع نفساً شفقت‌انگیز یا هراس‌آور را انتخاب می‌کند و آن‌ها را به نحوی عرضه می‌کند که اصول احتمال یا ضرورت را متجلی سازد و همین اصول است که تراژدی را به صورت کرداری واحد و وحدت‌مند در می‌آورد. چنان که قبلاً نیز گفته شد، فرق میان این نظریه و تعبیر پیشین در آن است که مفهوم کاتارسیس را به جنبه‌های ساختاری و هنری تراژدی مربوط ساخته، و به واکنش‌های روانی تماشاگران کاری ندارد. (رنه ولکه؛ تاریخ نقد جدید، ترجمه‌ی سعید ارباب شیرانی، تهران: نیلوفر، 1373، ج 1، ص 411-412).

12) 'La juventud española ante la tragedia', *Yorik* (12 de febrero de 1966).

13) Miguel Luis Rodríguez, 'Diálogo con Antonio Buero Vallejo', *Índice*, 119 (1958), 20.

14) Ricardo Doménech, *El teatro de Buero Vallejo*, (Madrid: 1973), 103-104.

15) 'De mi teatro' *Romanistisches Jahrbuch*.XXX, (1972), 222.

16) در پذیرش این نظریه باید احتیاط لازم را به خرج داد. این امر مادامی درست است که آنیتا تظاهر به بیماری کرده باشد. اما چنان‌چه آنیتا کمافی‌السابق داغ گذشته را بر سینه دارد، می‌توان گفت تنها شخصیت اثر است که رودررو با واقعیتی تلخ مقابله کرده است و فقدان تن‌درستی او بزرگترین شاهد بر این ادعاست و تاوان سنگینی که او پرداخته است. با این تفسیر، آدلا بیش از بی‌شش محکوم می‌شود و عبارات ناروایی را که به خواهر خود نسبت می‌دهد، صرفاً از مزاج متلونش بر می‌آید و بار دیگر غیرواقع‌گرایی به گردن خود او می‌افتد. به طور خلاصه باید گفت که به راحتی نمی‌توان راست‌گویی و دروغ‌بافی آدلا را از هم تمییز داد. (م)

17) 'Lo trágico', *Informaciones* (12 de febrero de 1952).

18) مربوط به اسپرینتو (Esperpento): در لغت به معنای فرد یاشی‌زشت و مضحک است نیز به معنای چیز پوچ و جفنگ. در اصلاح، گونه‌ای ادبی را گویند که اول بار رامون دل بایه اینکلان (1869-1936) آن را بدین نام تعمیم داد و در اثر خود *Luces de Bohemia* به کارش بست. در این گونه، واقعیت در درون یک سازوکار مشخص از ریخت خود در می‌آید و مشی‌ای گروتسک و ابزورد به خود می‌گیرد، توأمان ارزش‌های متداول ادبی نیز زیر پا گذاشته می‌شود و زبان نیز به سمت اصلاحات کوچک‌بازاری و زرگری میل می‌کند. نمونه‌ی زنده و نام‌آشنای این گونه در *انتظار گودو* است.

19) 'La Tragedia', *El teatro. Enciclopedia del arte escénico*. Edición de Guiermo Díaz-Plaja. (Barcelona:1958), 63-87.

20) این اثر با نام *پارساترین بانوی شهر* به فارسی ترجمه شده است.

21) *Anagnorisis*: ارسطو در کتاب *بوطیقا* (فصل یازدهم) آناگنورسیسیس را بدین گونه تعریف می‌کند: 'تغییر از ناآگاهی به آگاهی'، و اضافه می‌کند که 'بهترین بازشناسی آن است که با دگرگونی همراهِ باشد، همچون نمایشنامه‌ی / *اودیپ*'. پیش از این وی گفته بود که وجود بازشناسی و دگرگونی، طرحی ساده است، و بعد می‌گوید که منظور از بازشناسی، در واقع، بازشناسی هویت شخص است. در فصل شانزدهم، او انواع متفاوت بازشناسی را به ترتیب شایستگی فهرست می‌کند. این امر مسلم است که تغییر و انتقال از اغفال به روشنگری در بسیاری از تراژدی‌های یونانی مهم است و به کار رفته است. در نقد امروز، این واژه علاوه بر این که برای انواع ادبیات داستانی، از جمله کمدی به کار رفته، در عین حال، کارکردی وسیع‌تر از آن چه ارسطو در نظر داشت، پیدا کرده است. (تفسیری بر تراژدی‌های یونان باستان، یان کات، ترجمه‌ی داود دانشور و منصور براهیمی، نشر سمت، صص 116 و 117).

22) *Hubris* (عصیان): در زبان یونانی به معنای گستاخی سرکشانه آمده است. قصور، نقص و عیب در قهرمان تراژیک یونانی که او را به نادیده گرفتن هشدارهای خدایان و تجاوز کردن از قوانین و فرمان‌های آنان رهنمون می‌شود. سرانجام این قصور، سقوط و مجازات

Némesis) به همراه می‌آورد کـرئون (Creon) در نمایش‌نامه‌ی آنتیگون اثر سوفوکل و کلیمسترا (Clymstra) در تریلوژی آشیل چنین قهرمانانی هستند. (فرهنگ اصطلاحات تئاتر، همایون نوراحمر، نشر نقطه، صص 99)

23) *Némesis*: «در واقع تجسم "انتقام الهی" بود. این ربه‌النوع، گاهی مانند ایرینیها، جنایات را تنبیه می‌کرد، ولی اغلب قدرت او برای محو هر نوع 'زیاده‌روی' (*Hybris*)، مثلاً خوشبختی مفرط یک فرد بشر، یا تکبر پادشاهان و غیره به کار می‌رفت. این اساس و پایه‌ی تفکر هلنی بود، هر کس که از حد عادی خود تجاوز می‌کرد، در خوبی یا بدی، مورد مؤاخذه یا تقاص خدایان قرار می‌گرفت». (تفسیری بر... صص 253)

24) Armando Carlos Isasi Angulo, 'El teatro de Buero Vallejo. Entrevista con el autor'. Papeles de Son Armadans.CCI(1972),297.

25) Isaac Montero, 'Una baraja de tres posturas', La Estafeta Literaria, 105(1957),10.